

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228867

UNIVERSAL
LIBRARY

بعون چمن آرای بوستان کون و کان



کتابخانه ۱۳۵۶

۱۳۵۱

این نسخه در ۵/۱۰/۵۱

تصحیح ۱۳۵۱

CHECKED 1951
Checked 1965

۱۳۶۱



حلیه عشرت

Checked 1989.

بار دوم بمقام لکهنو ۱۳۹۸

مطبع در بابہ حمدی ماہنامہ امجد علیخان طبع شد

بعون حمین آرا می لرستان کون و مکان



CHECKED 1956

۱۳۳۵

این نسخہ ۵۸۲۵۱

تصحیح ۲۴

CHECKED 1951
Checked 1965



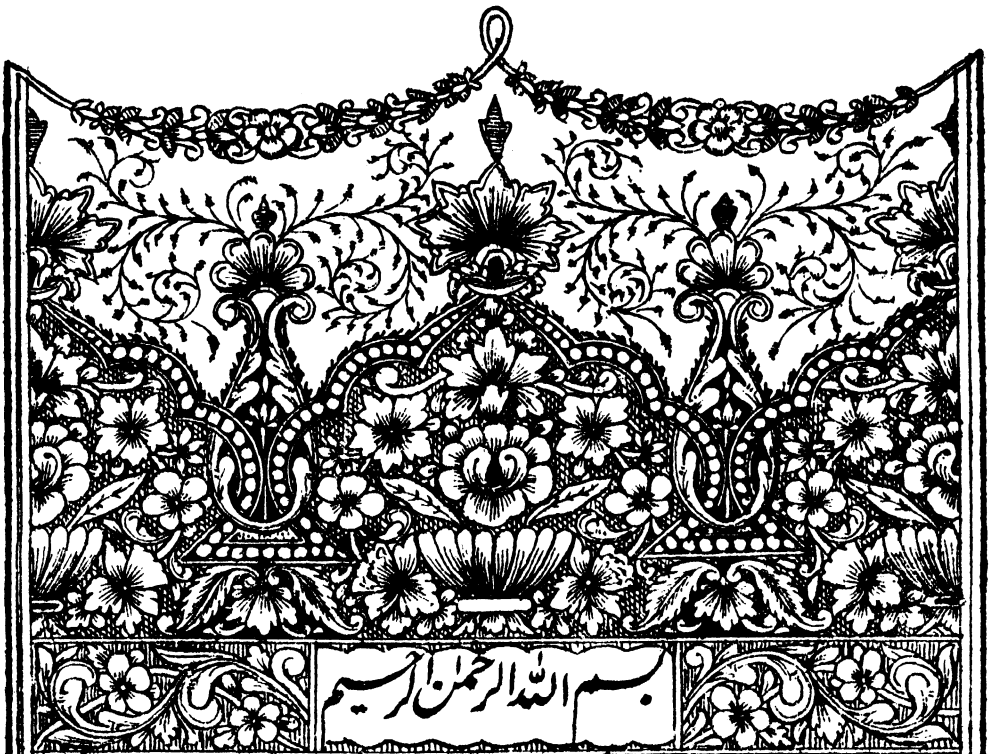
حقیقت

Checked 1989.

۱۳۳۸

بار دوم بمقام لکھنؤ ۱۳۹۸

مطبع در ایام محمدی ماہ تمام احمدی خان طبع شد



از شوخی خود کلاک مرا بال پری کن
 یاران سخن را بده از عیش صلاهی
 هر نعمه تر دافع رنج و تعب آمد
 قمری به فغان آمد و بلبلی خروش است
 هر پیر نو ده ساله درین فصل جهان است
 یک جرعه از ان باده بجام طربم ریز
 وان باده که باقیست ز فردوسی و جانی
 یاد آورم از نعمت حبیب بان کهن را

ای شاه زیبای سخن جلوه گری کن
 ای مطرب خامه کبش امروز نوای
 بر خیز که هنگام نشاط و طرب آمد
 امروز بهار چمن عیشش بچوش است
 گل خنده ز نالست هوا مشک فشانست
 بان ساقی گل چهره درین وقت طرب خیز
 زان باده که ماندست سعدی و نظامی
 تا هست شوم ز نعمت ز نم تار سخن را

چهره آرامی مشاطه قلم به نهای سخن و لفریب شاهدیت که شبستان جهان از
 شمع جمال ماه رویان و شعاع سخن خورشید رُخان منور ساخت چمن سپهر

باغبان خامه به بوستان حمد در بایست که ریاض جهان را از چهره زیبای
گلرخان و نهال قامت دلربای سرودان بر آراست صورت طرازے که
پرده نشینان عصمت گاه سخن را در نظر مشتاقان جلوہ رعنائے داو
و سخن پردازی که جلوہ فروشان بازار حسن و جمال اسودامی سخن سرائی
در سر نهاد اگر نهال معنی با سر بوستانی دعوی سرفرازی کند بر افراخته اوست
و اگر حسن و لفریب خوبان طعنه بر لطافت بوستان زند بر آراسته دست صنعت اوست

از چون و چرا می عشتن بیرون
بینای نهان و آشکارا
آینه ده کهن تحیر
بہفت بہر ستارہ رازی
صد نور بہ ظلمت نشان خست
برگے نہ چہ درین گلستان
این نکتہ بیرون صوت و حرکت

سبحان اللہ خدا کے بیچون
اعجب بہ نامے عالم آرا
گلگونہ کس رش رخ تصور
بنواخت بہ ترانہ سازی
شب سرمہ و چرخ سرمہ دان خست
بی جنبش امر او بوستان
خاموش کہ راز بس شگرف ست

اما بعد دل داوہ اداسی شاہدان معانی و شیفہ کرشمہ ہامی لربایان سخنزدانی
کمترین عباد در گاہ پر شاہدین اجہ و ہنیت رامی بن اجہ پر دم دہن
سندیلی کہ خاطر آشفته اش جز بہ ریاض سخن بگشے نہ آرام و پای رفتارش
جز بہ جولا نگاہ معانی بطرفی نہ خرامد پیش ارباب فضل و کمال و سخنوران

نازک خیال عرضه میدهد که درین ایام فسخ تراز ایام نوروز و خوشتر
 از هنگام وصل عاشقان محنت اندوز که نگار و لفریب جهان را پیرایه مراد
 در بر و شاه عشوہ کار زمانه را باده مدعا در ساغرست شبی این بنده کمترین
 بسیر کلام مستدین و متاخرین دیده و دل را وقت و صرف ساخته و بشوق
 دید جمال در بایان سخن همچو شمع خود را گداخته بود ناگاه ایاتی چند از نیاج
 طبع آسمان پیوند نسوان دلکش ترا حسن دلفریب ایشان غارتگر کالای تاب
 و توان بنظر این همچو آن آمد سحر گفتاری این سحر کاران آتش در خرمن
 صبر و شب اتم زد و رنگین ادا نئی این طائفه غارتگر دین ایمان کالای
 صبر و هوشم را به یغا برد حتی که خاطر این وارفت چون بلبلان آشفته
 بجوشش و خروش در آمد و سپهر مرغ بسمل طرز طپیدن پیش گرفت سرشته
 شکیب از دست شد و نقد تاب و توان از کف رفت منتظم

گشت شیدای چنین حسن دلم	آتش گل سوخت آخر حاصل
آب حیوان گشت برق حسنم	شد دم عیسای سموم گلشنم
خار خار شوق شد در جان پدید	شعله چون خون در سراپایم دوید

پس رهنمونی خاطر مبران گشت و مرغ پیچم آشیانه بران بست که تذکره مختصر
 از خیل نسا که به قدرت کامله شاه حقیقی علاوه نعمت حسن جمال سخن پرداز
 نیز دولت کمال یافت از ترتیب دهم که بر نایان آشفته مزاج را معجون

از لطف و کیفیت بهر سد و سخن پردازان را از مذاق این شاهان عشق و کار
 بهر این لطف از کمال مدارج سخن دانی بدست آید چون تدوین هر چه کلام
 شگرف خارج از دایره امکان و بیرون از طاقت این بهیچان بود چه کتابی
 از مجموعه کلام نسوان نطنز گذشت و بیاضی از خلاصه مذاق این بهر کاران
 فروغ افزای چشم جهان بنیم گشت پس چه مرحله های دشوار گذار و چه
 سنگ لانه های ناهموار که در طی این طریق مرایشش آمد و کمر همتش شکست
 اما بتأید کرم خدای توانا و داور نایب همتا پاره پاره و تحت سخت از هر جا
 و هر کتانی جمع آورده این اوراق پریشان را شیرازه بستم و این
 مجموعه ناز و نیار و صمیمیت سوز و گداز را به حدیث **عشترت**
 نامزد کرده بخدمت دلدادگان کوچی محبت ارمغان آوردم بگو که منظور نظر
 از باب سخن و مستبول خاطر اهل این فن گردد

آغاز کتاب

مصوران نگارخانه سخن در سامان جادو نگار این فن چسبیدن نقشی و پذیر
 بر صفحه تحریر کشیده اند که اول کسیکه از طائفه نسا پای در وادی سخن گوئی
 نهاد و چهره زیبای این علم را بر آراست و لا را هم نام دلربایی از خاتونان
 بهرام گور فرماز و ای ایران بود جمال و لفریش زاهد صد ساله را تو
 شکست و از غمزه جان نوازشش فرشته عصمت را الوداع گفتی لمولفه

نام ایزد عجب صاحب جمالی

باغ دلبری زربانہالی

جمال و لفریش آفت جان

بلاے صبر و خصم دین و امین

بہرام گور از غایت شیفتگی دی اور از خود جدا نکرے و ہر جا کہ رفتی ساعتی بغیر
 او آرام نگرے روزے در صید گاہ شیر می او حملہ کرد بہرام گور از اسپ
 فرود آمد و بر سر شیر رسیده ہر دو گوش او گرفت و با ہم بست و از غایت
 تفاخر این مصرعہ بزبانش گذشت ع نم آن پیل دمان و نم آن شیر پیل
 دلا رام گفت ع نام بہرام ترا و پرت بوجلیہ پادشاہ را این طرز
 مذاق او بس خوش آمد و بر فضلائی خدمت خود اطہار این ماجرا نمود ایشان
 ہم بسیار خوش داشتند و مصرعہ دیگر بران افزود کہ چہ پارگانی نام نہاند

حرف الالف

آقائی - در عہد سلطان بہادر خان بہ ہرات بود جمعیت و تمول بسیار
 داشت و شتم و خشم و خمد بشمار دست بذل و کرم بر روی عالم کشادی و تربیت
 و پرداخت شعر و فضلا بغایت کردی در سالی خواجہ صفحی را بہ حصول
 وصول و طیفہ تاخیر و تعویقی رود اد ملا این قطعہ گفتہ بخد مت او فرستاد قطعہ

ایا عوس خطا بخش و جرم پوش بگو
 بوقت غلہ گرفت کہ بار ہوسم

کہ کے طیفہ ر بار اقرار خواہی داد
 سرم فدای دت چند بار خواہی داد

آقائی نے الفور و طیفہ ملاجاری ساخت از دوست

ز بهشیاران عالم هر که ایدیم غمی دارد / ولاد یوانه شود یوانگی هم عالمی دارد

آفاق - دختر امیر علی جلایر از طبقه سلاطین بوده است طبعی رسا و ذهنی
سوخ داشت و در خیالات رنگین قسم کیتی می نکاشت از دست

آه زان زلفی که دارد در شسته جان تاب از / وای آن لعلی که هر دم میخورد و خونا بازو

وله

اشک که سر ز گوشه چشم برودن کند / بر روی من شنید و دعوی خون کند

قتل است که روزی پیش مرزا بیع الزمان شسته بود مرزا
مجلس عیش و طرب ترتیب داده با حوران پری پیکر و پری رویان
زرین که جام باده های گلرنگ و ماد می پیوید و از غایت کامرانی و نشئه
جوانی سرخوش باده نشاط بود آفاق جلایر که به همان قرب اوقات از
شراب تائب شده بود بشوخی تمام این شعر بر مرزا بیع الزمان عرض کرده

من اگر تو بزنم کرده ام ای سر سویی / تو خود این توبه نکردی که مرا می ندهی

مرزا بسیار مسرور شد و بر طبع رسایش آفرین خواند از دست

نتوان دید رخ خوب ترا ماه باه / زانکه آسان نتوان کرد به خورشید نگاه

رباعی

آب که فلک به لب چکاند مارا / سرشته به طرف دواند مارا
ای کاشن منزلی رساند مارا / گزیده است خود باز بانده مارا

آقون نے ہو بہو پیرا حیرت من جمال آراستہ و بہ زیور جو بروئی پیرا سستہ
 در عفتد ملا بقائے درآمدہ بود سخن سرانی پایہ بلند داشت و بنازک
 خیالی کو کس بختیائی می نواخت چون ہر دو ظرفیت و خوش طبع بود
 پس میان زن و شو صحبتی نحوش میگذشت و از ہر دو سوبالطائف
 و ظرائف بمیان آمدند روزے ملا بقائی این رباعے گفت رباعے

یاران ستم تیز گے گشت مرا	کاواک شدہ چونی از و پشت مرا
گر پشت بسوے او می خواب کنم	بیدار کن در ضرب انگشت مرا

آقون فی البیہ گفت

ہم خوابتے گشت رگی گشت مرا	روسے بنود از و بجز گشت مرا
وقت نہ چن آنکہ پا تو اند برداشت	بہتر بود از پشت دو صد گشت مرا

آرزوی ہر سپہر خوش جمالی و سپہر ہر نازک خیالے است
 وطنش سمرقند و کلاشس بس نازک و دلپند از دوست

شدیم خاک رہت گرد و مانزی	چنان رویم کہ دیگر بگرد مانزی
ولہ	

ماند مرغ عشق او بر جانم از ہر آرزو
 آرزو سوز بہت عشق و من سراپا آرزو

امانی دہلویہ از کنیزان نواب سب النسا بگیم بنت محی الدین اورنگ زیب عالمگیر
 پادشاہ ہند بود از صحبت آن عاقلہ روزگار نسبیض ہار بود تا بہ سخن پایہ رفیع حاصل نمود

نقل است روزی نواب زیب النساء بکرم بگلگشت چمن بود
 از امانی منبر موصوع ای امانی گل صدر برگ چرا میخندد
 امانی گفت بر قنای خود و بر غفلت ما من خندد از دوست

آن قدر روز از دل من نصیب بکرم کردند	تیرگی می طلبد شام غریبان از من
-------------------------------------	--------------------------------

آرام هاشم دلارام از ازاواج حضرت نورالدین جهانگیر پادشاه هند
 بود طبع شوخ و ذهنی رسا داشت در آب من دلربائی هنگامه سخن
 سرائی گرم کرده و مستاع صبر و لها بغارت برده از دوست

محو از دل خود ساز همه نقش عدم را	منزله گه اغیار مکن منرش حرم را
سرمایه عقبه بکفت آور که مبادا	تقدیر کشد بر سر تو تیغ دودم را

نقل است که دلارام در شطرنج بازی بازی تفوق از سایر عفت
 روزگار ر بوده در اندک منصوبه و منکر دانشوران تجربه کار را امره در ششدر
 می انداخت روزی جهانگیر بایک از سلاطین زاده هاشطرنج می باخت و گروه
 بسته بود که هر که بازی بر بایزند را از ازاواج حرین خود بگیرد ناگاه
 فلک شعبده باز بازی بر خلافت بادشاه آغاز کرد و قریب بود که
 نقش بر مراد سلطان زاده درست نشیند بادشاه متوحش و مترد
 گردیده اندرون حرم سرای خلافت تشریف شریف ارزانی داشت
 و از پردگیان حرم عصمت که یکی نور جهان دوم حیات النساء

سوم فن الفنا چهارم دلارام نام داشتند ماجرای حیرت
خیز بر زبان آورده به هزاران هزار تاسف و تحسّر گفت که چون
قریب است که فلک نژاد بازی مراد از دست بر باید پس بگوئید که محبت
الفنا موعود از هر چهار شما که را به سلطان زاده بدیم نور جهان گفت

تو پادشاه جهانی جهان دست من که پادشاه جهان را جهان بکار آید

حیات الفنا گفت

جهان خوش است ولیکن حیات می باید اگر حیات نباشد جهان چه کار آید

فن الفنا گفت

جهان و حیات این همه بی وفاست فنار انگهدار آتش فناست

دلارام گفت

که اول نقشه شطرنج را به بیستم بعد آن جواب به پادشاه شطرنجی دیگر طلبیده
رافا تم ساخت بجز دیدن آن شاطره روزگار این شعر فی البدیهه گفت

شاهاد و مرغ بده و دلارام رانده پیل و پیاده پیش کنج اسپ کشت مات

پادشاه بسیار سرور و خوشحال شده بیرون آمد و بطبق مضمون
شعر سلطان زاده مات کرد

آقا دوست دختر درویش سزوار سیت در علم عروض و قافیه گوی بکنای
می بود و سخن سنجان نازک خیال را از قافیه تنگ بود از دست

<p>هر کجا آن سه بر آن لطف پریشان بگذرد ای محبتان بولعجب در دست در حاشی هر که عاشق شد از و دیگر مسلمان محج در فراتش دوستی گردید چو ابرو نو بیا</p>	<p>هر که کفر زلف او بنید ز ایمان بگذرد هر که دهن گیر این درش ز دران بگذرد ز آنکه عاشق ترک سرگوزیایان بگذرد گریه زارش چو بیدار بر گریان بگذرد</p>
<p>وله</p>	
<p>ز آشنائی تو عاقبت جدائی بود</p>	<p>تفان که با تو مرا این چه آشنائی بود</p>
<p>حرف الباء</p>	
<p>با دشاه خاتون بنت قطب الدین محمد سلطان بود بنامیت عا دل و فاضله مشاغل سخن سخن و نکته پروری دوام اشتغال می نمود و اکثر کتابت هم میکرد چون بر تخت سلطنت رسید بر تو التفات بر شعر و فضلا انداخت پیش از پیش به تربیت و نوازش این طائفه رامی نواخت از و</p>	
<p>آن روز که در ازل نشانش کردند دعوی به لب نگار میگردنات</p>	<p>آسایش جان بیدانش کردند زان روی سه چوب در دهانش کردند</p>
<p>وله</p>	
<p>من آن زخم که همه کازن نکو کاست درون پرده عصمت که جایگاه هست جمال و سائیه خود را در بیخ میدارم</p>	<p>بزرگ مقنغ من نشه کله دار است مسافران صبارا گذر بد شوار است ز آفتاب که آن کوچه گرد باز است</p>

نه هر زنی به دو گو مقنعه است کد بانو	نه هر سری ز کلاهی سزای هر دایست
--------------------------------------	---------------------------------

بیدلی زن شیخ عبداللہ دیوانہ بود از گفت اردل آو نیز ہوشندان ادیوانہ کردی
 و از مضامین شوخ و رنگین نقد ہوش و خرد بہ تاراج بردی از دوست

روم بیاغ ز مرگس وودیدہ وام کنم	کہ تا نظارہ آن سر خوشترام کنم
--------------------------------	-------------------------------

بیدلی زنی بود رقاصہ و طنش قصبہ خیابان از صوبہ جات ایران در سخن سرانی
 ہنگامہ دلربائی بلند کردی و از معنی آفرینی جان در قالب سخن دمیدی از دوست

چشم پر خون و خیال خام آن لبر درو	بمجر پر آتش است و پارہ عنبر درو
----------------------------------	---------------------------------

بلیغہ از شیراز است کلام بلیغش منظور نظر بالغ نظران و سخن دلپذیرش
 مطبوع طبع سخن پروران از دوست

شب سگ کتیت بہر جا نیکہ ہلو میزند	روز خورشید آن زمین ابوسہ برو میزند
----------------------------------	------------------------------------

بانو بیکم دہلویہ از سخن سریان نازک خیال از چین پیرایان
 بوستان فصل و کمال است از دوست

گر میسر شود آن روی چو خورشید مرا	پادشاہی چه کہ دعوی خدائی نہ کنم
----------------------------------	---------------------------------

بنت صفہا میر دختر حسام الدین سالار در سخن سرانی
 از منتخبان روزگار بود از دوست

روز یکم طرب بالبو خال تو کنم	جان تازہ بہ فرخندہ جمال تو کنم
------------------------------	--------------------------------

بزرگی کشمیر یہ در نازک خیالی استعدادی بزرگ داشت و بہ عہد

نورالدین جهانگیر در شاعری علم جهانگیر می افزاخت از دوست

موبو در ناله ام گوئی که او استاد ازل | رشته جانم بجای تار در طنبور است

حرف الیا

پر تومی از خطه پاک تبریز است پر تو آفتاب جالش به دور و نزدیک

رسیده وصیت سخنش از زمین بگنبد چرخ برین پیچیده از دوست

جامه گلگونی در آمدست در کاشانه ام | خیزای بدم که افتاد آتش در خانه ام

پری بگیه از ولایت نیشاپور است کلاش مداوی خاطر بخور از دوست

سر سرجانی ای باد صبا در قالب شو قم | سرت گرم مگر در گوی او بسیار میگردی

حرف التا

تصویر هم ندیده نامش بلقیس خانم از مرشد آباد است تصویر

سخن را و بدم جانی تازه میداد و آئینه حیرت پیشش شایقین سخن

می نهاد کلاش اگر چه بسوط است اما مفقود از دوست

فتنه زائی منت شناخته ام | بد بلائی منت شناخته ام

حرف الیحم

جمالی دختر نیک اختر مولانا نورالدین هلالی است جالش غیرت

هزتابان کلاش حیرت افزای سخن شناسان از دوست

بهار سبزه و گل خوش بروی جانان است | و گرنه هر یک ازین جمله آفت جان است

دلی که خون شده از خار خار هجران است	به غنچه مهر چسبند ز گل چه بشاید
که پنجره زردگر گل به خاک یکسان است	مران بخواریم ای باغبان گلشن خویش

جهان خاتون از ولایت شیراز بهت صاحب دولت و جاه بود
 در سخن سراسری و معنی آفرینی سرمایه فضل و کمال تربیت شعر و فضلا بقایت
 میکرد و دست سخاوت برایشان می افشاند خیلی ظریف شوخ
 طبع بود بار بار با فضل و کمال و اشخاص ظریف طبع اکثر طرافت کردی و
 از اداها بے رنگین و گفت اردو لایز و دلنشین دلهای بیدلان بینما
 بروی روزی عبیدزاکا نے کہ در فضائل و کمالات از منتخان روزگار
 بود و مجلس ابواسحاق میرفت یاران مانع آمدند و گفتند که جمعی از نظریان
 پیش او حاضر آمدند ملاقات متعذر است عبید برنجید و بترک تحصیل علوم و
 فنون پرداخته بطرف ہزل و مطائبہ رجوع آورد و این رباعی گفت رباعی

تا مرد عشق نرزان نشوی خوار چون	در علم و ہنر مشو چون صاحب فن
گنگ آورد گنگری کن و گنگره زن	خواہی چو شوی متبول ارباب من

و این قطعہ نیز انشا کرد قطعہ

کاند رطلب وزہ ہمین روز بمانی	ای خواجہ مکن تا بتوانے طلب علم
تا داد خود از ہمت و کمتربستانی	در سفرگی پیشہ کن و مطائبہ آموز

بعد چندی متوجہ ولایت شیراز شد و بہ مجلس جهان خاتون در رسید از

ظرافت و مضحکه هرگونه مباحث و جدل بظهور آمد و جهان خاتون بر و طلبه
 کرد و دلهای طرفین بر یکدیگر مانوس و مالوف گشتند و روز دوم چون
 عبید بدرخانه جهان خاتون رفت دید که اسپان و مردم بسیار
 بر دو لتخانه او جمع آمده اند چون پرسید گفتند که دوشن خواجه قیام الدین
 وزیر پادشاه جهان خاتون را به عفت و خود در آورد عبید برنجیب در قطعه
 انشا کرده اند و در آن خانه فرستاد که مصرعه آخر این بود **مصراع**

خدا لے جهان را جهان تنگ نیست

خواجہ چون مطالعه کرد بنجدید جهان خاتون ہم قطعہ را خواندہ ہر چو گل
 بشگفت و از غایت قدر شناسی اورا پیش خود طلب داشتہ
 بہ عزت دریافت و بعد صحبت ہای لطیف رعایتی معقول او کرد این
 مطلع از جهان خاتون است **مطلع**

مصوریت کہ صوت آب می سازد | ز ذرہ ذرہ خاک آفتاب می سازد

ہمان آرا بیکم بانوسے کی از سلاطین دہلی بود عصمتی تخلص نمود
 و در میدان سخن کرائی گوی تفوق از سخن سربایان بودی از دست

ہمین امید دارم از تو ای پروردگار من | چو من دیوانہ گردد آن بت نارد از من

جمیلہ صفا ہائیں جمالی و لفریب و حسنی غارتگر صبر و شکیب
 داشت و در سخن سرائی علم یکتائی سے افزاشت از دست

آن هم خلید در بگرخت لخت با	جز خار غم زست گلزار بخت با
----------------------------	----------------------------

جهان در دلو به از سخن پردازان شوخ طبع بود طنطنه چین جالش اطراف
جهان افر گرفته وصیت کلاش از هفتم آسمان در گذشته ازوست

قدر عنای وی و سر و چین بر زد بگیت	گل باغ و رخ آن غنچه دهن بر زد بگیت
-----------------------------------	------------------------------------

جانان بیکم دختر عبدالرحیم خانخانان سپه سالار حضرت

جلال الدین محمد کبیر شاه هند بود در عفت پارسائی درجه عالی داشت

و به سخن سرانی مرتبه متعالی نور الدین جهانگیر پادشاه هند اسیر دم

عشقش گردیده هوای مواصلت او در سر نهاد روزی بپیام عقد باو فرستاد

آن عقیقه تمامی دندان خود کنده و گیسوهای خود بریده پیش باو شاه فرستاد

باو شاه بر عفت و عصمت او حیرت با کرد و از آرزوی خویش در گذشته دندان

طبع از آن طرف بر کند و او را به عطای خلعتی فاخره مورد عنایات شاهانه کرد ملی

نه هر زن زن است و نه هر مرد مرد	خدا بیخ انگشت یکسان نکرد
---------------------------------	--------------------------

ازوست

پیدا است از دو چشم ترش خون گرسین	عاشق ز خلق عشق تو پنهان چنان کند
----------------------------------	----------------------------------

حرف الحاکم

حیات خمیر ازیه از اهل حرم خواجه قیام الدین زیر بود از مضامین

شوخی جالبی تازه بقالب سخن میدود دل داوگان حسن معنی را

حیاتی تازه می بخشید گویند که چون خواجہ قیام الدین جهان خاتون را بعت
خویش در آورد آن عقیقه برنجید و این بیت گفته به خواجہ فرستاد بپیت

بر که غم جهان خورد کی خورد از حیات بر | رو تو غم جهان مخور تا ز حیات بر غوری

روزی او به ملاقات خواجہ حافظ رفت حافظ این غزل خود پیش او خواند غزل

دردم از یارست و درمان نیز هم | دل فدائی او شده جان نیز هم
اعتمادے نیست بر کار جهان | بلکه برگردون گردان نیز هم

آن عقیقه شری فی البدیہہ موزون کرده به حافظ عرض کرده

حافظ این مے پرستے تا به که | مے ز تو بزار وستان نیز هم

حافظ خیلے محفوظ شد و بر جدت طبعش آن سرین خواند

حجائے از ولایت ایران است به عفت و عصمت انتخاب در ترم

و حجاب لاجواب بود از وست

حفظ ناموس تو شد مانع رسوائے من | ورنہ مجنون تو رسوا ترا زین می بپیت
بعم خویش کسی کز تو یک سخن نشنود | اگر کند گله از تو شرمسار تو نیست

حیات تخلص نواب حیات النساء یکم حرم محترم نور الدین
جہانگیر بادشاہ ہند است صاحب عفت و در شمر خیالات نگین

ظاہرے فرمود از وست

چہ سازم طوٹ پیر و کعبہ و تخانہ و مسجد | بگرہ چشم و ابرویت دلم ہر بار می گزوں

حجابی نخست خواجہ ہاومی استرآبادی پر وہ برنداز روی شاہان

معانی و شانہ کش گیسوے قلم و سخن رانی است ازوست

مہر جمال تو و آفتاب ہر دو یکی است | خط عذار تو و مشکنا ب ہر دو یکی است

حیاتی از ولایت ہرات است کلاش لکش و دلنواز و گفتارش مجموعہ ناز و نیار ازوست

عجب شیرین لبے لیسے عذارے کردہ ام پیدا

درین ایام خوش حالم کہ یارے کردہ ام پیدا

بر یاد لعل شیرین می کنم چون کوہکن جانے

چو فرہاد از برائے خویش کارے کردہ ام پیدا

ز یافتادم از اندوہ جسمہ ان چون کنم یارب

کہ این اندوہ از دوست نگارے کردہ ام پیدا

چو مجنون مے نهم رو برکت پائے سگ کوشش

من دیوانہ نیس کو غمگارے کردہ ام پیدا

بیکدم صرف راہ آن بت بیگانہ و شش کردم

حیاتی انچہ من در روزگارے کردہ ام پیدا

حجابی از ولایت استرآباد و در گلش حسن و خوبی غیرت سرو شمشاد ازوست

وگر نہ ہر یک ازین جملہ آفت جان است

بہار سبز گل خوش بر ذمی جانان است

دلی کہ خون شدہ از خار خار ہجران است

بہ غنچہ مہر چہ بسد دز گل چہ بکشاید

حدیث اکت لا ویزان نگار مشب | ز من میرس کہ نس حاطم پریشان است

حیات تخلص نواب حیات النساء و ختر شاہ عالم بادشاہ ہند است از شاہ نصیر
تلمذ میس کرد و بعضی برانند کہ از مرز اتقی ہو سنا اصلاح سخن میس گرفت کلام
دلپذیر شش شمع است در بزم معانی و سخن جان نوار شش خورشیدی است تا بان
بر سپهر سخندان از دست

نچون حیرت ہو یارب زمانہ آگیا ناقص | حیا و صوفی ہندین ملتی برای نام ہو سو کوس
ہو موتیوں کے ہارین پر تو نگار کا | آب گھر میں عکس نہا تا ہو یار کا
نہ سنے گا کبھی بھولے سے بھی قصہ محبت کا | اڑا دیتی ہو نیند الٹا اثر ہو اس کہانی کا
آج صیاد ستم پیشہ نے کیا گل کرتے | دور لیجا کے چین سے پر بلبل کرتے
بن گئی کان کی بانی تلک انکی بجلی | گرمی حسن غضبے وی غضبناک مین ہو

حیدری اہلیہ بشارت اللہ خان ست از پیش خدمت بیان
سراج الدین ابو ظفر بہادر شاہ خاتم السلاطین ہند بود از دست

دل میرا لیا صاف چراتیری نگہ نے | اس بات کی شاہد تیری دزدیدہ نظر ہو

حجاب و ختر عظم علیخان است پدرش در او دھبر فاقت نواب
وزیر الممالک معتمد الدولہ بہادر آغا میر خیلے بکامرانی و بلندی بسر برد

بنکے تصویر حجاب اس کا سراپا دیکھو

منہ سے بولو نہ کچھ آنکھوں سے تاشا دیکھو

حرف انخا

خان زاده **ب**ر نیز به اصل بنامش فخر النساء و ختر امیر یادگار خان
 است زنی خوش سلیقه و خوش گفتار بود از کلام نکین تک بر جرأت
 عشاق ریختی و صد هزار هنگامه های شور آینه در انجمن دل دادگان
 سخن برانگیزت از دوست

شبه در منزل میمان خج اسی شدن باینه | اینس خاطر این ناتوان خواهی شدن باینه
حاکم از خطه دلپذیر دهلی است در سال یک هزار و دو صد و هفتاد
 هجری و دویست حیات کرد از دوست

لکھا نصیب کا کوئی مٹا نہیں سکتا | کیسے درد کو ہمد بٹا نہیں سکتا
 خورشید از لولیان لکھنؤ است بہ ترک وطن رو بہ کلکتہ نہاد
 وہاںجا داد و لبر بانی و سخن سرانی میداد از دوست

جان لینے کو ہوا ک جنبتش ابرو کافی | قتل عاشق کے لیے بڑھی شہ شیر عیث
 شام سے وہ میرے گھر آئے نہ نکلا خورشید | صبح تک غیر ہلاتے رہے زنجیر عیث

حرف الدال

دشا و خاتون و ختر امیر علی جلا از است از سخن ہای لفریب ہای
 مردم شاد کردی دزنگ طال از آئینہ دلہا زدودے از دوست
 حل شد از غم ہمہ شکل کہ مراد دل بود | جز غم عشق کہ حل کردن آن مشکل بود

دختر از خوش باشان ولایت ایران است فکرش خوشتر و کلاش

بسانیکوتر از دوست

گور سوی عشق از مردم عالم غمی دارد که عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

ولیر از لولیان اکبر آباد است شعری اردو در بیاضی دیده شد از دوست

هر روز جو تم رو طم که تیور هو بلیم بیجا تو همین ناز اطمنا ناین آنا

حرف الراء

رابعه صفا پانیه در عهد دولت سلاطین سامانیه هنگامه سخن

سراپی گرم داشت و در نازک خیالی رستم کیتانی می نکاشت از دوست

دعوتم آنست بر تو کایزدت عاشق کند بر کجی سنگین دل نامهربان چون خوشین

تا بدانی در عشق و داغ مهر و غم خوری چون به بجز اندر به پیچی پس بدانی قدرنا

حرف الراء

زیب النساء - بنت محی الدین او رنگ زیب عالمگیر پادشاه هند است

چنانکه در حسن و جمال نمونه قدرت آفریدگار بود همچنان در صفات اعلی مکالات

یکانه روزگار مدت العمر روی مردندید و اوقات عزیز در رعایت عفت و

صلاحیت گذرانید گویند که شاه سلیمان شاهزاده ایران بخواستگاری او نامه

به عالمگیر نوشت پادشاه از دختر خود استمراج کرد آن عقیقه روزگار تن

برضای آن در نداد و این شعر که از تصنیفات اوست بر زبان داشت

اے صدق تشنه بیوسوی نسیان منکر
بہر یک قطرہ آبی جگرت بشکافند

ولادتش دہم شوال سنہ یکہزار و چہل و ہشت ہجری از لطن صبیہ شاہ
نواز خان صفوی واقع شد بعد ازان کہ بہ سن شعور رسید با استفادہ
کمالات پر درختہ در علوم عربی و فارسی و ترکی فضیلتہ کامل بہم رسانیدہ
حافظ کلام مجید گشت اکثر خطوط نسخ و نستعلیق و شکست بغایت خوب
مے نوشت و در تریب فضلا و شعر اسعی بلوغ مے کرد۔

نفل است کہ بہ تقریبی دعوت شعر نمود و حکم کرد کہ ہر کس میل بہ چیزیکہ
داشته باشد عرض کند یکی آزاد مشرب طریف الطبع از غایت بیباکی
عرضی نکاشت کہ سنبوسہ بسین میخو اہم بیگم کہ از نکتہ فہمان زمانہ بود بچو اہ
نوشت از مطبخ مادر طلب گویند کہ عاقل خان ازی با اوسری داشت و بیگم
ہم بطرف اوسیلے میگرد روزی زیب النساء این شعر گفت

گرچہ من لیلی اسام دل چو مخون در لوتاسنت
سر لبحر امینم لیکن حیا زنجیر باست

عاقل خان بجواب گفت

عشق تا خام ست باشد بر شہ ناموں ننگ
پنختہ مفران جنون کی حیا زنجیر باست

بیگم گفت

پاک بازان محبت ایا گرد و حجاب
چون تو مرغ بیچار کی حیا زنجیر باست

گویند کہ روزی در شب ماہ بیگم گلگشت چمن میگرد و این شعر بزبان داشت

چهار چیز که دل می برد کدام چپا شراب سبزه و آب روان و روی نگار

مخبران بادشاه را خبر کردند بادشاه روز دوم در حرم سراسر شریف شریف از زانی
داشت و از بیگم فرمود که شنیده ام که دیشب از مطلع خاطرت خورشیدی
رخشان طلوع کرده و از بوستان دولت گلی تازه سر بر زده می خواهم که من هم
از آن سرور خاطر خود بهر سانم بیگم همان ساعت مصرعه را تبدیل کرده بخواند

چهار چیز ز ما دل برد کدام چپا ناز و روزه و تسبیح و توبه استغفار

بادشاه بر جدت طبعش آفرین کرد وقتی بیگم این مصرعه گفت مصرعه

سحر نستم بگزار می گرفته دهنم خاری

مصرعه ثانی موزون نشد پیش ناصر علی فرستاد ناصر علی گفت مصرعه

بیاد در پیلوم بنشین که تا حاصل کنم کاری

بیگم بر آشفت و به ناصر علی نوشت

ناصر علی بنام علی برده پناه ورنه بزوال القاع علی سر بر پیت

مشهور است که روزی سواری بیگم از بازار گذشت شاعری شوریده

سر این شعر بر خواند

نظر نمیکند و تند میروی از پیش غورستی حسن است این گناه نیت

بیگم فی البیہ گفت

نگاه بوالهوسان حسن اضر دارد که از هوای خزان آفت گلستان است

ازوست

ز تربت سر بیرون آرم کفن پر کاله پر کاله کور به چشمه که لذت گیر دیداری نشد غنچه باغ دل مایب دستاری نشد	چو بر گورم گذر سازد جوان چار ساله بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد صد بهار آخو شد و هر گلن فرقی جا گرفت
---	--

رباعی

نظر به شاه جهان و مجال دارا کن تو خواه فال به بین خواه استخارا کن	دی تهنس سرج این چرخ بی مدارا کن تقصا قصا نشود ای عزیز من هرگز
--	--

زبیده خاتون حرم محترم هارون رشید خلیفه بغداد است در عفت و عصمت برگزیده
روزگار بود در سخن سرائی و معنی آفرینی مشهور دیار و احوال در مریه سپر خود میگوید

بغداد پریشان و مشوش من تو تو در خاکه و من در آتش من تو	ای جان جهان جهان ناخوش بی تو رفته تو من من تو بماندم فریاد
---	---

زائری یکی از مخدرات ایران است کلامش نمک مانده فصاحت و سخنش
حلاوت افزای کام بلاغت ازوست

خورده ام خون دل و این سهر آموخته ام طرفه کاسی که بخون جگر آموخته ام همه از مردم صاحب نظر آموخته ام من ز استاد از لاین قدر آموخته ام	خوردن خون دل از چشم ترا موخته ام کار من بی تو بجز خون جگر خوردن نیست شیوه عاشق و رسم نظر بازی را ناصحا چند کنی منع من از مهربان
--	--

زارری بہر طواف حرم کوے کے صبح خیزی از نسیم آرموختہ ام

زہرہ از طوائفان معروف لکھنؤ بہت در سخن از آغا علی شمس کسب کمالات
 کرد و از مضامین نازک و خیالات رنگین و لہامی عشاق از کفن ربور در عین
 شباب با یکی از امیر زادہ ہای لکھنؤ تعلق گرفتہ پرودہ نشین گشت و از
 بہان کاشانہ بکاشانہ بقارفت

تو ہم خون سے کب ہن جانیکے قابل	حیا سے نہیں وہ جو آنے کے قابل
یہ ہندی ہو صاحب لگانیکے قابل	گر و خون سے میرے تم ہاتھ رنگین
وہ حرف غلط ہو مٹانیکے قابل	رقیب سیدہ رو کو نہا نہ لکھو
غم و رنج فرقت ہو کھانیکے قابل	عبث وصل جانان کے بھوکے ہیں عاشق

حرف اسپین

سلطان تخلص خدیج بیگم بنت حسن علیجان بہت بہ حسن و جمال گجکانہ و بجا
 فضائل و کمال معروف زمانہ بود علیقلینجان برادر عم زادش از شمشیر نگاہ
 او دلی نگارداشت و آن معشوقہ عشوہ پرواز نیز حرف محبت او بر صفحہ دل می نکاشت بلکہ
 از طرف لے در یک کتب تعلیم یافتہ و در یک خانہ نشوونما گرفتہ بودند از ہانوں وقت
 مشام ابن ہرودا شفته دماغان کوی الفت از شمیم عطر بہر محبت سرخوش
 بادہ نشا بود و روز بروز ساعت بساعت جوش محبت می افزود خسبر
 آتش عشق ایشان زبانہ کشید و افسانہ درد انگیز اینہا با طراف عالم رسید

حسن علیخان بنظر مصلحت نسبت و تضر خود با علیقلینخان قرار داد و میخواست
 که این غنچه زناش گفته را با این بلبل آشفته طرح مناکحت اندازد و همدرین اثنا از
 نیزگی فلک نیزنگ سازد و مملکت ایران از تسلط نادر شاه آشوبی شگرف
 پدید آمد و شاه طهماسب ثانی فرمانروای ایران در بند افتاد و علیقلینخان که یکی
 از مقربان بساط دولت شاه طهماسب بود از همه آشوب رستخیز ترک ایران گفته
 بگوشه خمول خزید و کریم دادخان غلام نادر شاه خدیجه بیگم را بجباله ازدواج خود
 در آورد و بعد گشته شدن او نادر شاه خود او را متصرف شد و من بعد به
 نجف علیخان بخشید و چون صالح خان کار نجف قلینخان با تمام رسانید بیگم را
 داخل حرم سرای دولت خود گردانید آخر از گردش فلک کج رفتار او را هم مهره
 در ششدر افتاد در عین کامرانی از دست حریفان جفا کوش با ده ناکامی
 نوشید تا مرزا احمد وزیر صفهان بیگم را بعقد خود کشید علیقلینخان از جوار
 و تطاول زمانه بجان آمده و تاب همچو صدقات جان گزانی آورده بسوی هندستان
 گریخت وقتی که به لاهور رسید موکب نادر شاه بی هزاران هزار سلطوت بادشاه
 به لاهور در آمده لرزه در زمان وزمین انداخت علیقلینخان مضطر و سر آید
 گردیده بگوشه ماسنی خود رخنه کرد چون نادر شاه بعد فتح هندوستان
 بجانب ایران عطف عنان نمود علیقلینخان از کنج خمول بیرون آمده رو
 به دار الخلافت دلی نهاد و بذریعه عرضی نواب برهان الملک سعادت خان صودی را

اوده و توسط نواب روشن الدوله شرف ملازمت حضرت محمد شاه با دوشاه
هندوستان حاصل نمود و به منصب چهار هزار می خدمت میرتزی و خطاب ظفر
مخاطب گردید و بعد چندی در عهد احمد شاه بادشاه هندوستان ب خطاب خانی و
منصب شش هزار می رسید اما با این همه شوکت و شمت بمصدق این بیت

عشق بر یک فرش بنشانند گدا و شاه را | میل بکیان میکند سپت بلند راه

دالمان خاک نشین کوی محبت بودی و در عشق آن نوگل بوستان عنائی نغمه باغی
سرود چنانچه قصیده که در شان معشوقه خود خدیجه بیگم گفته ابیاتی چند از آن قلم سپرده

قصیده

که چمن راز مهرگان بر سر	آمد آن نخبم از زمان بر سر
لکین بچی بزلت آن بر سر	نیست دستی که حبیب پاره کنم
دوستان دور دشمنان بر سر	هیچکس را با او همچون من
از غم یا دمه زبان بر سر	عمرم آمد چو شمع در شب با سحر
کردم از یاد صفهان بر سر	خاک در هند قحط شد از بس
در جدائی دوستان بر سر	آب می بایدیم کنون کردن
که باغ آید از خزان بر سر	بر سرم آمد آن زد دورے او
این بچی بر لب آمد آن بر سر	جان عمرم ز جان عمرم دور
خاک پاشند ز انده بان بر سر	لیک نیانند ما هیچ در چشمم

سایه شاه دلبران بر سر	کی ز من دل کسی برد که مرست
که به حسن آمد از جهان بر سر	آفتاب دوم خدیجه بیگم
دل و توش ز بجزوگان بر سر	آنکه آمد بگاه بدل و کرم
آنکه میگردد دشمنان بر سر	آنکه می افتدشش زمین بر پا
شرف صدش از جنان بر سر	رفعت قدرش از فلک افزون
هستند وی نعفران بر سر	صبحدم آسمان بدرگه او
ترک مستش نهاده آن بر سر	انچه گیرد بچنگ ترک بچنگ
نامه وصل جاوان بر سر	مرشده عشرت آیدش بلب
رسدش یار وستان بر سر	ای خوشا وقت آنکه در شب حیر
رسمم گر خدیجه جان بر سر	برندارم رخ از کف پایش
دشمن دل به او جان بر سر	اگر فروشنده خاک آهش را

چون زمانه بیوفای کسی وفا نکرده و این فلک بی جفا با کسی طریق آستین نه سپرده مرزا
احمد وزیر صفهان از دست کریم خان کشته گردید و شربتتی که دیگران چشیدند
او هم چشید خدیجه بیگم که دلی بغش علی مستلیخان ریش و محبت آن وفا کیش
بیش از پیش داشت فرصتی در یافتن این وقت را از نعمتات دانسته
عازم هندوستان شد و در هوای وصل جانان سرعت از صبا بوام گرفته
پا بر راه سفر گذاشت هنوز تا به کرمان شاه رسیده بود که آن ره نور و کوچ

محبت و فقراً بیمار شده سفر عالم باقی اختیار کرد و هزاران حسرت
حسرت و اندوه نقد زندگانی نشمار راه جانان نمود از دوست

من ساقیم و شراب حاضر	ای عاشق خسته آب حاضر
آبست شراب پیش لعلم	ان لعل من و شراب حاضر
بُحسن من آفتاب بیچ است	اینک من و آفتاب حاضر
سلطان چومنی نبوده در دهر	عالم عمالم کتاب حاضر

سرفندی شکلی زیبا و جلالی در باد اشته و هنگام سخن
سرائی مشتاقان معنی را دیوانه می ساخت از دوست

شدیم خاک درت گرد و دماز سی	چندان رویم که دیگر بگرد دماز سی
سلیمه بیگم دختر گلرخ بیگم صبیبه با بر شاه است که به ایامی حضرت نصیر الدین همایون بعثت بریم خان خانانان در آمده بود بعد وفات خانانان حضرت جلال الدین اکبر را وارد اخل حرم ساری خود نمود از دوست	

کاکلت اگر مستی رشتی جهان گفته ام	مست بودم زین سبب حرف پشیمان گفته ام
----------------------------------	-------------------------------------

سیده بیگم بنت سید حسن استرآبادیست از دوست

دلی دارم به پهلوی بقرار از هجر یاز خود	چه گریم پیش بی درمان در دیر بقرار خود
برودل چنان گرم که خون گرد دل خارا	چو یاد دارم من سرگشته از یار و دیار خود
از آن پیوسته در عالم چنین سرگشته میگردم	که می بینم چو زلف او پریشان روزگار خود

چو غنچہ گر چہ خونِ دیدم دل امیدوار خود	گلی از باغ وصل او نہ چیدم بر مراد خود
اگر در پیش او صد بار گویم حال زار خود	ز استغنا دار و گوش کیا بر آن جفا پیشہ
سرو سامان نمی بنیم من سکین بکار خود	بکار خویش حیرانم کہ از عشق تبان ہرگز
بجو اہم سوخت آخر سید لوح فرار خود	ازین سوز یکس دم از عشق او پس ز مرز

سلطان سلیم دختر وزیر الممالک معتمد الدولہ بہادر وزیر بادشاہ او دودھ بود مرغ
فکرش آشیانہ بر فلک می بست و مضمون عالیش با افلاکیان سخن میکرد

ڈرہی ہی کہ جان سے اپنے بجائے دل	کب تک تیرے ہجر کے صد اٹھانے دل
آخر یہ میری جان پر آئی بلائے دل	قاتل نے کب کہا تھا کہ آنکھیں لڑائے دل
ملتے ہی آنکھ رہ گیا میں کہکے ہائے دل	تھی وہ نگاہ یا کوئی ناوک کا تیر تھا
خالی ہو تیرے واسطے عشرت سرائے دل	سینہ اگر ہر داغون سے معمور کیا ہوا
پر شرط ہو کہ لفظ گل آئے بجائے دل	سلطان غزل ایک اور بدل کر دیکھ لکھ

سر دار بیگم از مخدرات لکھنؤت کلامش بلیغ و بیانش فصیح

ہرگز نہ کوئی آپ سے اپنا پھساے دل	وہ تو ہمارے گئے بیٹھے ٹھہراے دل
ہو کوئی ایسا اُس سے میرا پھیر لے دل	آتی نہیں ہونی شب ہجر میں مجھے
عاشق کہاں سے سنگ کا اپنا بناے دل	سر دار روزِ حشر کو اٹھ کر کہے گی یہ

حرف اشین

شاہجہان تخلص جناب شوکت با سلیانِ حشمت بلقیس دورانِ شاہجہان سلیم صاحب

کرون آف انڈیاریس عظم طبقه اعلاى ستاره هندیست که امروز بر سریر فرماندهی
 مملکت بھوپال با هزاران هزار جاہ و جلال متمکن گشته دست نایل اختیار بر روی عالم
 می افشاند از آبیاری معدلت او چارچمن و لائیش نصارتی تازه گرفته و هر گوشه مملکتش
 رشک افزای بهشت برین گشته - مخزن الطاف و کرم - معدن اوصاف لقم
 نقش بند طراز دولت و شمت - چراغ افروز شبستان صولت و عظمت - نقطه دایره
 فضل و کمال - ثمره شجره اہبت و اجلال - مہر سپہر دولت و کامکاری - فرازنده
 لوای مشاہی و شہریاری - بہت و لائیش مائده نعمت گوناگون بر روی جهان کشید
 و آفتاب لطفش بچار سوی عالم تابیده

نہادہ سولہ سو گنج و درم را	کلیدش دادہ گنجور کرم را	درش پیدا و دربان ناپدید
زرش بی فضل و آہن بی کلید	رضای حق بتسلیمی خریدہ	دعای را با تسلیمی خریدہ

مردم بہر ملت و کیش اہلکار ہای خود آزادی دادہ - و شمع عدل و انصاف بر روی
 عالم نہادہ - با وجودیکہ از کثرت وزرای دانش اندوز - و کار پردازان خرد افروز
 ضرورت توجہ مزید بکار ہای مملکت از ذات خاص ندارد اما بخیمال این کہ مبادا
 از غفلت حکام و عدم توجہی خدام آزاری بخلائق برسد و چشم رخمی بجان ممال
 ایشان پیدا آید بغیر نفس نفیس در کار ہای مملکت می پردازد و بہ شنیدن معروضات
 دادخواہان دادن داد ایشان دیدن کاغذات مالی و ملکی و رسیدن بر معاملات جزوی و
 کلی و نگہداشت احوال عایا و تحفظ جان مال بر ای اوقات گرامی صرف می فرماید

بشادی چون نخبید کجایان	که داردمچو او خوشن با سبانی
رعیت راز امن از خواب کم نیت	چو بیدار است بخت شاه غم نیت

با سنده بزرگان راست گفتار و بزبان سیاحان بلاد و امصار صحبت
 پیوسته که این ترقی آرای حریم عصمت و حمله نشین کاشانه دولت به نصر
 امورات مملکت در پرده کارهای مردان می نماید و بعد از انصاف گوی
 تفوق از شاهان معدلت شعار و سلاطین نامداری ربابید و بادولت علیه
 انگلشیه طریق اخلاص و اختصاص می سپارد و نیز والا حضرت قدر قدرت
 ملکه معظمه کون و کتوریه قیصره هند ادام الله سلطنتها که جهانی بر لطف خسر
 و تملطف شاهانه اومی نازد و او شهب خوشخرام دوران برگش می نازد با این
 رئیس بلند اقدار مخصوصه التفات مادرانه دارد و بیش از پیش اغزاز این
 دولت میفرماید علاوه این صفات که مذکور شد در علوم و فنون گمانه و بقدر شناسی
 سخن منتخب مانده است جوق جوق اهل کمال و سخنوران ناز کنحال بدرگاهش
 جمع آمده ناصیه سالی خاک آستانش وز لره ربای خوان احسانش بر او اند
 و تصنیفات عجیبه و تالیفات غریبه بنام نامی و اسم گرامی او فرموده اثبات
 کمال قدر دانی و سخن شناسی این رئیس بلند اقبال نموده اند و خود هم
 بسخن گفتن میل تمام دارد و با وجود مشاغل دولت و هجوم امور مملکت حسنا
 تصانیف کثیره و مولف تالیفات معتبره است خاصه جاد و بکار شن نگاشتن

نظم و شعر طهارت سحر سامری می نماید و نقد دل از دست شائقان سخن دل دادگان
 این فن می رباید۔ ولادتش در سال یک هزار و دویست و پنجاه و چهار هجری در متعلقه
 اسلام نگر ریاست بهوپال واقع شد و بعد رحلت پدر و الا قدر خود نواب عالیجناب
 نظیر الدوله جهانگیر محمد خان بهادر وارث ریاست و مملکت شد و به طیب خاطر کار و
 بار ریاست و امر حکومت بوالده ماجده خود نواب سنگندر بیگم سپرده به اکتساب
 کمالات صوری و معنوی و به ادراک رموز مملکت و جهان داری پرداخت و بعد
 وفات مادر مهربان غره شعبان سال یک هزار و دویست و هشتاد و پنج هجری بر
 سریر فرمانروایی مملکت بهوپال جلوس فرموده برخی از کلام معجز نظامش
 چون نمونه از خرواری و گلے از گلزاری بقلم سپرده شد

تا چراغ عقل در فانوس دل افروختم	عجب و سخوت جمله اسباب جهالت ختم
شهبوارم نیزه بازم تیر اندازم شگرت	در شب تاریک اکثر پایی موران ختم
از کرمهای آبی در میان چند سال	علم دین و نحو و صرف و هندسه آموختم

نظم و شرم بر کمالاتم گواه عادلست
 منت ایزد را که گنج شایگان آموختم

دیگر

تمھارے عشق میں جی جان دکھیا	تڑپتے دل کو اور آنکھوں کو خوچکان دکھیا
کبھی گیا میں بیابان میں گاہ گلشن میں	ولے نہ دل کو کہیں میںے شادمان دکھیا

دیگر	
یہ تیر چلتے ہوئے ہمنے نے کہا تھکے عشق میں سبکو عدوی جان دیکھا	لگاہ یار سے عالم کو نیجان دیکھا ادا و غمزدہ عشوہ میں سب کے رنج نریز
دیگر	
دل تھا آئین گو میں مرنے کی عاکرنا تھا جب سوال پوسنہ زلف دو تا کرنا تھا	کیا کہوں قوت تیری کون کیا کرنا تھا کیا بگڑ کر جسے کہتے تھے تجھے فی ٹسے
دیگر	
سرتن پہ کسی کے نہیں آتا ہوا نظر آج دیتا ہوا ہم کچھ ایسی ہی خبر آج	خونزیری پہ ظالم نے جو باز صی ہر کمر آج جائینگے وہ اغیار کے گھر آج مقرر
دیگر	
پرنکیچیا تلف اسکی قسم دیدینگے ہم تجکو رونے کی اجازت چشم نم دیدینگے ہم	جان بھی مانند دل کے اجنم دیدینگے ہم وہ ہنسے بولے جو غیر ونسے ہمارے سنے
دیگر	
صد حیف کہ یوں حسرت دیدار نکالی تقریر اسی کی سرد در باز نکالی	ظالم نے میری قتل کہ تو از نکالی جس از کے افشا کا میں خلوت میں تھامانے
شیرین تخلص ملکہ بلقیس دورانِ ضعیفہ یکم ذی شمس الدین التمش بادشاہ ہند است در عہد پدر جمیع ہما ت سلطنت سر انجام داوی و برامورات جزوی و کلی فرارسیدی	

پدرش چون او را بجلیه فهم و ذکا آراسته و بجامه هوشمندی پرستید
 و لیعهد ساخت ارکان سلطنت معروض داشتند که با وجود بودن فرزندان
 نامدار و شاهزادگان کامگار امر سلطنت بر دختر قرار دادند بعد از انصاف
 است سلطان فرمود که سپهر نم جز عیش و نشاط کاری و غیر از لهو لعب شکاری
 نداشتند و این دختر اگر چه زن است اما در هوش و دانش یگانه و در حرمت و عفت
 همت مردانه دارد پس بعد وفات سلطان بلقیس دوران سرپراری سلطنت
 هندوستان شد اکثر ارکان سلطنت کمر به طغیان بستند و بالاخر
 پشیمان گشتند پس آن ملکه دوران در ملک مال استقلال تمام یافت
 و علم بذل و کرم بر افراخت یا قوت حبشی مقرب خدمت شد تقرب او بگفت
 رسید که هنگام سواری دست زیر بغل کرده ملکه را سوار کردی خود هم در حوض
 فیل آن ملکه زمان بر او تکیه زده نشسته از آنچو تقرب و اختصاص خیلی برتی
 بنحاطر اراکین سلطنت بهم رسید تا بساط اطاعت در نور و دیدند و پا از دایره عبودیت
 بیرون کشیدند آخر جنگها کرده بران بلقیس زمان مستح یافتند و بهرام شاه
 بر او رشتن را بسلطنت برداشتند رضیه بیگم در قلعه تهنده محصور شد و با محمد حنفی
 حاکم قلعه مذکور طرح از دو وج اذاخته بزم و پیکار مشغول گشت و بتاریخ چهارم
 ربیع الاول سال ششصد و نسی و هفت هجری در میان خواهر و برادر حسنی
 عظیم بر روی روز آمد و شکست بر رضیه بیگم افتاد و آخر رضیه بیگم حنفی بسوی کوهستان

گرسخت و باز شکری جمع آورده غبار فتنه برانگیخت تا زرها را مردانه در
جنگهای رستمانه کرده کشته گردید و شوهر هم بالاخر رفاقتش برگزید از دست

نا دیده رخس چو مردم چشم	کردیم درون دیده جایش
من نام ترا شنیده میدارم دوست	نا دیده ترا چو دیده میدارم دوست
غلطیدن نور ز خورشید جز آنچه	بسمل شده تیغ نگاه غضب است
از ماست که بر ماست تقصیر دل زار	آن کشته اند از غم بی سبب ماست

شرم تخلص شمس النساء بکیم بنت حکیم قمر الدین خان است مخزن شرم و حیا
بود و در بزم سخن بلبل دستا نسل از دست

جو تیرے کا کل مشکین کی بوسبلا لائی	دماغ عشق اس خاکسار کا پونچا
پرٹے جو عکس گل تر نہزار بن جائین	کہ شاخ گل سے بھی نازک ہی یار کا پونچا

وله

بہلے ثابت کرین اس وحشی کی تقصیرین	کیون میرے پانوغین بینائی ہین بخیرین
یا بہانہ سے بلائین اُسے یا خط ہی لکھین	شرم کیا خوبت سو جھی ہمین تیرین

شرم - از لولیان لکھنوست بہ دلربائی طاق و در سخن سرانی مشہو آفاق از دست
قاقتش سرد رخس گلغام است چشم بادام و دور لبش دام است

شیرین - از زن های رفاقت لکھنوست بعشوه های دلفریب رخنہ در دین
و ایمان کردی بہ سخن های لکش جان از تن ہا کشیدی از دست

زینکان مرمر شمار من آنم که من دادم
ایفسر غدارم گنه کار و خطاوارم
ره نخوت نمی پویم همی هر بار می گویم
اگر خلتم کند تحسین مردم شاوای شیرین

طریق حسن ظن بگذار من آنم که من دادم
منم کافیت بین گفتار من آنم که من دادم
نزاب زشت بگردار من آنم که من دادم
بخدو تحسانه از اغیار من آنم که من دادم

حرف الصاد

صراحی - دختر میر علی اکبر مشهدی و از اهل حرم میر تقی شاه است
سنجیدگی سخنش درد لهای شعرا می عهد و قارش افزوده و در سخن سخن
سرایان ناشن بلند نموده از دست

صراحی گزنی داری بخت سزگون بچود
اقبح را بهم خود ساز و خالی کن دهن خود

حرف الضاد

ضعیف هم عصر آرزوی بود

درد لم بود آرزویت بیش از هر آرزو
دیدم آن وی و قرون شد آرزو بر آرزو

گویند شوهر شنیر بود اما مرد ظریف و صاحب سخن بدین سبب اکثر
مطائبه با هم رودادی روزی آرزوی این رباعی گفت رباعی

ای مرد ترا بهرم آگیزنی نیست
با این همه میدی هم زبون
هم پیرو ضعیفی و ترا خیزنی نیست
خود قوت آن ترا که خیزنی نیست

(شوهر در جواب می گوید)

کار تو بغیر فستنه انگیزی نیست	ای زن دگر آنکه با من میسر نمیست
عیدی تبر از بلای من چیزی نیست	دارم همه عیب را که گفته آنا

حرف العین

عالیته از ولایت سمرقند است کلاش از رگ گل نازک تر و بشوخی
از رنگ رخسار خوبان بیشتر از پوست

دی شب همه شب ای نعمت جانم شاد	بگوینت که هیچ شان نیک مباد
از عهد بدت حکایت می گفتند	انگاه دلم نیز گواهی میداد
اشک که برویم ز غمت غلطید است	در گوش نهاد و مروارید است
بیرون کنش از گوش که بدنامی تست	کان بر رخ من تمام عالم دید است

عصمت از ولایت توران است صاحب عصمت و حیا و خیل سخن سنج
ونگته سر بود از پوست

چون ابر بهارم بدیگر یانم	مانند فلک همیشه سرگردانم
با هر که وفا کنم جفا می بینم	بر بخت خود و طالع خود حیرانم
از پاشک تگان طلب مشکل است	آن کعبه که دست دهد کعبه دل است

عفت - از پرستاران ملا آرزونی بود فیض صحبت ملا او را در سخن
سرائی طرز دلربایی آموخت از پوست

قامت سرو که در آب نمودار شده	کرد دعوی به قدیار و نگونسار شده
------------------------------	---------------------------------

عصمتی سمرقندی زنی خوش فکر و خوش خیال بود از کلام لطیف و تکلیفات

و بچسب تاراج متاع دل میکرد از دوست

تا کند است مرا بخت بد از یار جدا | غم جدا میکشدم چرخ ستمگار جدا

حرف الفاء

فاطمه بیگم - از ولایت خراسان است از کلاش این دور با ع
بنظر آمد ربا ع

یاران همه از نشاط گل با ده پرت
بشآب که جز تو هر چه باید همه است
بنی عیشش تو لذت جوانی نایاب
یا بنده آب زندگانی نایاب

از آسته باغ و عند لیبان بست
اسباب فراغت همه در هم زده است
ای از تو وفا و مهر با نمانیاب
وصل تو حیات جاودانی لیکن

فصیحی خانم - از ولایت هرات به عهد شاه عباس صفوی سیل عروسی کرده با
حبیب الله ترک عقد بست در عهد حضرت جلال الدین اکبر با پهنه و ستان گذشت
و از پیشه تجارت سرمایه وافی برداشت کلامش فصیح و سخنش دلپذیر از دوست

نی از دل غم دیده بخون خواه هم خفت
در گور ز محیر تم که چون خواه هم خفت

دیگر نه ز غم نه از جنون خواه هم خفت
زین گونه به بست ز گشت خواب مرا

وله

شرمنده ز منتظان بهر آن گشتم

روزی که بخوان وصل همان گشتم

زان چشمه حیوان که کشیدم آبی از زندگی خویش شپیان گشتم

حرف القاف

قندهاری سلیم - از حرم محترم حضرت نورالدین محمد جهانگیر بادشاه ہندو
جمال و لفریش آئینہ حیرت پیش خوبان حسنہ نیکداشت و حسن دلاوری پیش
دلربایان فرخار را طرز دلربائی می آموخت از نیم اداہاے و لفریب تاراج
کشور و لها کردے و متاع ہوش و خرد را بغارت بردی از دست

چہر او یک خلد حور در وی او یک عرش نور	خط او یک کلمہ مور و زلف او یک سلمہ مار
در دو لعل می فروشن سرچہ در صہبائے	در دو چشم بادہ نوشش ہر چہ درستی نما
ارغوان عارش حسن طلعت نگ و بی	پرنیان پیکرش ر لطف خوبی بود و مار

جہا نگیر با او بسیار دوستگی داشت گویند کہ بسیار نازک طبع و عالی دماغ بود طبع
حاضر داشت سخن فی البدیہی گفت در میان او و نور جهان سلیم اکثر مطائبہ
و مضحکہ رو دادی و سخنهای اشارات و کنایات در میان آمدے چون ہر دو
شوخ طبع و حاضر جواب بودند صحبتہ خوش میگذاشت چنانچہ وقتی حضرت باو شاہ
باتفاق این دلربایان عشوہ کار با ہتمام شاہانہ بسیر دریا تو جہ فرمودند لطفہ
عجیب کیفیتی غریب بر روی روز آمد چنانچہ نعمت خا نعالی این واقعہ را بعبارتی
لطیف در ساک تحریر کشیدہ و این نامہ نگار را بحس تمام بدست افتادہ چون
مضمونش لطافت خیر و احش فرحت انگیز بود حاصل این اوراق خستہ

و برای شایقین و مطمئن سخن بدید آوردم از نعمت خان عالی
 روزی در ایام بهار و آغاز اتمام شگوفه گلزار که ابر آذاری سائبان زنگاری
 بیش ایوان فلک زبرجدی بسته و فراش نسیم بر سطح صندلین ارض
 قالین های خضری گسترده و ابر آذاری با سلسله های گوهر سائبان غبری
 بهر پاندازشا همنشاهی گسترده سطح خاک را فرش اخضر ساخت حضرت
 جمشید دستگاه جهانگیر شاه هنگام اقامت اکبر آباد بمقتضای این منظومه

گر چه در ویرانه زانپد نیگیر دوقرار	نوبهار آمد عزیزان خیمه در صحرانند
------------------------------------	-----------------------------------

نور جهان بگیم سلیم کرده این بیت بر خواند

در موسم بهار خصوصاً بر وز ابر	واجب بود به باد کشان سیر آب کرد
-------------------------------	---------------------------------

بکار پردازان حکم رسید که به امتثال فرمان امروز از چار طرف دریای جمن
 را به سراپده های بانات رومی و محل کاشانی بگیرند و از سوزنی های
 گلدوزی و سندهای رنگ آمیزی شرف تمهید دهند و بالای آن شامیانه های
 زربفت و لاتی مهمل و نگیره های کجواب مکمل یا سلسله های مقدی و علاقه های
 کلابتونی بر پانیند کار پردازان سلطنت و پیشکاران دولت بموجب حکم عالی
 بزود هر چه تا متر آرایش جشن بادشاهانه و بند و بست زانانه نموده
 بعرض رسانند حضرت ظل سبحانی مع قندھاری بگیم و نور جهان بگیم
 بر زور سحر هلال آسا که از باغش چون ابروی خوبان و از رشک قناریش

کشته سربخ السیر لال در افق سرد در گریبان ه

تا دره صنع جنای کریم خانه روان خانگیانش مستیم

سوار شده سوچه دریا شدند و قریب هزار پرستاران زهره رخسار

وبستان شعاره

هزنگارے بسان تازه بهار همه در دستها گرفت زنگار

لب لعلش چو لاله بستان خنده شان چون بهار خورستان

دست ساعد پر از علاقت در گردن و دوشش پر ز لولوی تر

باجوهرهای زنگارنگ و خلعتهای تنگاتنگ خود را آراسته بالای

سفینه های سقزی کوشتی های شجر فی پیرامون شاه چون انجم گرد ماه حلقه زو نه

وازه جانب گایان جاد و نو اورمشگران طاد س ادا به گیت های

گوپاولی و ترانه های تانسینی ماهی را از دریا و مرغ از هوای کشیدند ه

در کشید از نوای روح انزرا ماهی از آب مرغ راز هوا

برده آواز شان روی فریب هم زما ہے و هم زماه شکیب

باد شاه دست قندھاری بیگم مثل گل حامل ساخته و دست چپ

بر دوشش نور جهان گذاشته هر دو راتنگ در آغوش کشید گاهی

لب بر لب این می داشت و گاهی دست بر سینه آن می گذاشت و

متوجه حال قندھاری بیگم شده این بیت خواند ه

ز خویش و آشنا بیگانه گشتم	ز عشقت ای پری دیوانه گشتم
---------------------------	---------------------------

(قند هاری بیگم جواب داد)

دو تیغ آخرنمیدانم چنان در یک نیام آید	حدیث عشق من خوانی و آن را دیگران بنوی
---------------------------------------	---------------------------------------

نور جهان چون زلف بر خود پیچیده این شعر گفت

در دانه قیمت او ضاع چنین باشد	جام می و خون دل هر یک کبسی داوند
-------------------------------	----------------------------------

بادشاه فرمود

لعل و گوهر را یکی قیمت بچشم جوهر است

نور جهان بیگم بخندید و این بیت بخواند

آهن که به پارس شناشد	فی الحال بصورت طلا شد
خورشید نظر چو کرد بر سنگ	تحقیق که لعل بی بها شد

بادشاه به مصالحه آمده از نور جهان فرمود

ساقیا بخیز و در ده جام را	خاک بر سر کن عنم ایام را
---------------------------	--------------------------

نور جهان بیگم حکم خدیو گیهان کورش ساخت بدوزانوی ادب شست

و جام بلورین مالامال ریحق شجر گون پیود و به بادشاه داد

بادشاه همه را فرو برده به نور جهان ارزانی داشت و نور جهان بر اسم

آداب پرده خسته برض رسانید

ماتک حوصله و ساقی مادر یادل	پر صیخ است که در شیشه نیکبند دریا
-----------------------------	-----------------------------------

قندهاری بیگم چون بادشاه امتوجه بحال دیگری دید آهی سرد کشید و گفت

ساغر کشان سحر سرسینا چو میکنند	آیا بود که گوشه چشمی باکنند
--------------------------------	-----------------------------

بادشاه ازین سخن سرخوشن باد شاه شاطا گردیده ساغری بدو انعام فرمود و او جرعه در کشیده بگردش چشم مجلیان است باد ه حیرت ساخته پیاله خالی بدست نور جهان داده در عین خمسار تکلیف بر او نمود که بخور نور جهان گفت

هنوز اندک شعور دارم ای ساقی ازین بگذر

بچشم مست خود تکلیف کن این جام خالی را

از دور دام و صدای زیر و بم

شروش از صراحی در آمد بچوش	سروش از سر خم همین گفت نوش
شکر رنجت مطرب به مشکری	اکر بست ساقی بجان پروری

باز از نامی نوش گرم گردید مستاع ناز و نیاز بکار رفت یکی از مسته میخوانند

ساقی بنور باد بر آن سرور جام ما	مطرب بگو که کار جهان شد بجام ما
---------------------------------	---------------------------------

دیگر از قطن شاطا و سرور بر زبان میسر اند

بده ساقی می باقی که در حبت نخواهی یافت	کنار آب رکن آباد گلگشت مصلا را
--	--------------------------------

بادشاه از حرارت آفتاب بدماغ شده فرمود تا از نیواره سرد آمدند و جمله از غیر رداخته با قندهاری بیگم که آن روز نوبت او بود خلوت ساختند

نور جهان از بیرون پرده این منظوم سطر بان آموخت تا به سرانید خط

رقیب محرم و حرمان نصیب من بشم	رو آمد از خدا یا که در حسیم وصال
-------------------------------	----------------------------------

چون دو ساعت بگذشت و مزاج همایون به اعتدال آمد حکم شد که اسباب
شنا حاضر آرند و هر یک خود را در آب مشغول سازند چون نور جهان پیش آمد

این بیت بعرض رسانید بیت

تو مگر بر لب آب هوسه بنشین	ورنه هر قننه که مینه همه از خود مینه
----------------------------	--------------------------------------

پادشاه مع خواص بدریا آمدند و بازی شنار آب مشغول شدند دریا از

تشریف حضرت نعل سبحانی و هجوم سیمین تان و و فوریا سیمین بدان

کثرت سفائن رنگین و قنات های زرین رشک افزای بیت الشرف

کو اکب گردید بلا چون صحن گلستان پر گل و ریحان و مالامال نافران شد

درین ضمن پادشاه دست نور جهان گرفت و این بیت بر زبان آورد

سیر گلش کن اگر تشنه دید از خود	آب از چشمه چشم تو رود در جویها
--------------------------------	--------------------------------

پادشاه فرمود مصرعه

آب بهر دیدن می آید از فرسنگها

نور جهان گفت مصرعه

از هیبت شاه جهان سر میزند بر سنگها

قندھاری بیگم - دست بگردن همایون انداخته این شعر بخواند

زهی صلابت حشمت که ماهیان در آب	ز نیم ناوک فرگان توزره پوشند
--------------------------------	------------------------------

بادشاه فرمود

گر بصحرای خاکی خار گل شود	ور بدریای و بشوی آب دریا گل شود
---------------------------	---------------------------------

عزیز ماه پیکر و دو شیرگان گل اندام از هر طرف کا کلهای مشکین و از زلف عنبرین نسخه شکن امواج گشته چون ماهیان سیم اندام و مرغابیان مینافام بشناور آمدند و از دام طره ماهیان در یار اشکار میگردند و گوی مانند خوشه پروین یکجا شده به آب بازی و در پاشی مشغول شدند تا آنکه زوقه زرین نقاب لنگر سیخته رو به ظلمات مغرب آورد بادشاه از آب بیرون آمده متوجه دولتخانه شدند در آن وقت قندهاری بیگم از آب برآمده و بر ساحل نشسته متعینا فرمانی بردوشش و در عدنی بگوشش آویخت از راه بازی و غرور حسن هر دو پای خود را که از برگ گل نازک تر بودند بر سینه دریا میزد درین محصل ملکه همشیره نور جهان بیگم بدیه گفت

پای در آب منزه اینقدر ای گل بر خیز	کثرت آب بگل برگ تری نقصان است
------------------------------------	-------------------------------

قندهاری بیگم حامل مروارید هشتاد هزار روپیه صلابه ملکه انعام فرمود به نور جهان گفت که اگر تو نیز چیزی تعریف میکنی منت چشم ماگداری نور جهان گفت بشرطیکه پادشاه را بطریق صلا مشب بمن به بخششی او گشت قبول بر دیده گذاشت نور جهان فی لب بدیه این رباعی گفت رباعی

پیراهن رنگ آسمان بر دوشت
در یاسر بوسیدن پایت دارد

گلگهای ارم مست لب می نوشت
در آمده تا عرض کند در گوشت

بادشاه و قندهاری بیگم و دیگر خصما محفل محفوظ گشته آفرینها گفتند و از هر طرف
جواهر قیمتی بر فرق ایشان نثار کردند چنانچه قندهاری بیگم با بیفای وعده
پرداخته و بادشاه را ساعی تنگ با غموش کشیده به نور جهان تسلیم کرد

قمر تخلص حیدری بیگم المناطیب ماه طلعت یکی از اهل حرم حضرت بهارالدین
سکندجاده سلطان عالم محمد و اجد علی شاه بادشاه او ده است خیلی سخن
سنج و نکته دان و در بزم معنی سرایان جادو بیان بود چون حضرت سلطان عالم
بعد از مغزولی سلطنت به سمت کلکته انتهاض الویه دولت نمودند و بمقام طبایر
بکمال شوکت خسروانه و فرشاهانه استقامت فرمودند درین مدت قیام
اوقات این بادشاه کیوان جاه اکثر به صحبت پروردگان گلشنام و
موانست سیمین بدنان نازک اندام می گذشت و از بسکه ماده علم و فن
و شعر سخن در ذات عالی جمع بود خطوط نظم و نثر و غزلیات بنام
اهل حرم و عزیزان محترم از قلم نیض رقم رستم می پذیرفت چنانچه بنام
ماه طلعت که درین موقع مقصود از ذکر اوست غزلی که از دست و تسلیم خود
نوشتند برای تفریح طبع ناطقین حواله تسلیم شده

بمشیل جهان بین ماه طلعت بیگم

یکتای زمان بین ماه طلعت بیگم

عرفے و ہلالے اور فیضے چُپ ہو	وہ صاف بیان ہیں ماہ طلعت بیگم
ہمپر بھی کرم رہیگا اُنکا ہر آن	خوش مرتبہ ان ہیں ماہ طلعت بیگم
جب آتش بجبر بڑھ گئی سرو کیا	کیا تیز زبان ہیں ماہ طلعت بیگم
کس طرح بڑھے نہ حسن مہرمان سے	اختر کی توجان ہیں ماہ طلعت بیگم

ازوست

ہجر من دل کو بہت راری ہے	جو ش فریاد واہ وزاری ہے
آنکھیں پتھر کے ہو گئیں ہیں سفید	کسی بت کی جو انتظاری ہے

حروف اکاف

کاملہ بیگم در عہد جلال الدین اکبر بود در وفات فیضی فیاضی ابن ربیع
گفتہ پیش نمود باع

فیضے مخور این عنہم کہ دولت تنگی کرد	یا پائے امید عمر تو لنگی کرد
مینخواست کہ مرغ روح بند رخ دوست	زین واسطہ از نفس شب آہنگی کرد

کنیز فاطمہ کیجے از اہل حرم بادشاہ سلیمان کابلی است از کلام لیدریش
شعرے با انتخاب رسید و نذر شایقین سخن گردید از دوست

مزد کہ بخش برد آسمان بوزنم	کنیز فاطمہ و مادر سلیمانم
----------------------------	---------------------------

کو کب خیر پیشہ سلح الدین سعدی شیرازی است خیلی شوخ طبع و نازک
خصال بود و مثل پدر سرمایہ فضل و کمال روزی برقع بر چہرہ افگندہ بخانہ غزوی

سیرفت و از دیگر طرف سعدی می آمد سعدی شناخت که این دختر است

ازب که ظریف طبع بود گفت

خبر رویان کشاده رو باشند | تو که رو بسته مگر زشته

کو کب جواب داد

سرو قد ان بلند بالاین | تو که گمشده مگر پشته

سعدی بس خفیف شد و بجان آمده سرزبانو کشید دخترش بعد ساعتی آمده

پدر را رنجیده یافت صورت واقعه پرسید سعدی ماجرای گذشته پیش دختر خود

بر خواند او بختید و گفت که رنجیده مشوزنی که به تو جواب اذن بودم

تا سعدی بحال خود آمد و بر جدت فهم خست بر خود آفرین کرد از دست

عشق بازان و بسوی قبله ان کو گفتند | هر کجا محراب ابرویش نماید رو کنید

حرف الکاف

کلبیدن سگم دختر بابر شاه است این شعر از و بنظر سید از دست

هر پر روی که او با عشق الفت یازمیت | تو یقین میدان که هیچ از عمر بر خرداریت

کچمهره سگم هم دختر بابر شاه است این شعر از دست

هیچ که ان شوخ گل رخسار بے اغیارمیت

راست بودست آنکه در عالم گله بیخارمیت

کتاب سگم دختر عیله قلیخان و غستانی ست حال پدرش در سلطه

بالا گذشت نخیله شوق طبع بود خیالات ریچین داشت از دست

جگر پر سوز و دل پر خون گریبان چاک و جان بر لب

اقتضای اشهرم می آید ز سامانی که من دارم

تا کشیدی از نزاکت سرمه و تباله دوا شد عصای آبنوس چشم بیمار ترا

گلشن - وطنش دلی است در عهد شاهجهان کوس سخن می توانست

ورایت نازک خیالی می افراشت از دست

به خیال قدر عنای تو ای غیرت گل سرو آه است که از سینه گلشن بر جات

گلشن ز جلوه تو پری خانه گشته است بوی گل از هوای تو دیوانه گشته است

حرف المیم

ماه تخلص منیجه از افاضله روزگار بود خصوصاً در علم نجوم پایه رفیع داشت

پیش امر او سلاطین اعزاز می وافر بهر سائیده بود در میان او و مولانا

نورالدین عبدالرحمن جامی اکثر مباحث و ظرافتها واقع می شد هر کاریکه

مولانا میگردند او هم میگرد و وقتی او مسجدی بصرف کثیرتیار ساخت همه کار بر او صاع

بجهت نماز جمع آمدند اما مولانا جامی نه آمد و این قطعه گفته فرستاد

نگذارم به سجد تو نماز زانکه محراب تو نمازی نیست

او شنیده مضطرب و متفکر شد و گفت که حضرت مولانا این چه می فرمایند

هر چه ایشان ساخته اند من هم ساخته ام فضایی که ایشان دارند من هم

دارم ایشان شعر میگویند من هم میگویم ایشان چه چیز دارند که من ندارم
 مولانا گفته فرستاد که چیزیکه من دارم او ندارد و جواب داد که من هم
 چیزی که دارم او ندارد بلکه او را دایما با احتیاج است مولانا را این سخن
 بغایت خوش آمد و به سجده او آمد نه از خواند این مطلع از دست که
 در فوت شوهر خود انشا کرد مطلع

کو کب نختم که بود از وی منور آسمان	بنگاری مه که ز فرقت نوزین است این زمان
------------------------------------	--

مهری هر و سیه یکی پردگیان سلاطین ایران بود اجلت عشق جوانی
 مجوس شد آن شوخ طبع در زندان این رباعی نوشت ریاض

شته کنده نهاد سر و سیمین تن را	زین واقعه شیون ست مردوزن را
افسوس که بر کنده نیاید سودن	پانیکه دو شاخه بود صد گردن را

مهری هراسته زن حکیم عبدالعزیز در وقت شاه رخ مرزا امیر گوهر شاه حکیم
 بود جمالی و لفریب و ادائی فادر کمر صبر و شکیب داشت صد هزار جانهای
 عشاق پامال یک خرام ناز کرده و هزاران هزار دلهای مردم بیک
 عشوه و لفریب از دست بردی سوای این دولت حسن و جمال در شعر
 و سخن خیل کمال داشت و از مضامین شوخ و رنگین آئینه حیرت پیش
 دل دادگان سخن می گذاشت

نقل است که روزی او بخدمت بیگم بالای قصر نشسته بود ناگاه خواجه حکیم

شوم شخص را از زیر آن قصر گذر افتاد و بیکم به مهری گفت که حکیم را بطلب
 به طلبید خواجه حکیم به استعجال تمام دوید درین حالت اضطراب کیفیت عجیب
 و حرکتی غریب بی اختیار از او مشاهده افتاد بیکم متوجه مهری شده گفت که
 درین موقع چیزی فی البدیهه بگو مهری گفت

مرا با تو سرداری نمانده	سر مهر و وفاداری نمانده
ترا از ضعف این حالت رسیده	که زور پاکی بردارے نمانده

بیکم بچندید وصله و افر به مهری بخشید از دوست

حل هر نکته که از پیر خرد مشکل بود	آزمودیم بیک جرعه می حاصل بود
گفتم از در سه پرسم حسب رست	در هر کس که زوم نه خورد و لایق بود
خو احم سوز دل خویش بگویم باشع	داشت خود او بزبان آنچه مراد دل بود
در چمن صبحدم از گریه وزاری دلم	لاله سوخت سخن در دل و پا در گل بود
آنچه از باطل و هاروت روایت کرد	سحر چشم تو بدیدم همه را شامل بود
دولتی بود تماشای رخت مهری را	حیف صد حیف که این دولت مستعمل بود

مستحق از زنان ولایت گنج بود در خدمت سلطان سنج بچو قی عنای
 و افر و تقریبی کامل داشت سخنانی سیکو گفتی و درهای معنی سفتی از دوست

اقسوس که اطراف گلت خار گرفت	زلاغ آمد و لاله را به مقار گرفت
سیاه ز رخندان تو آورد مداد	شخرف لب لعل تو زنگار گرفت

محموی از ولایت قم بود ترانه های سخن خوش سرودی و از لغات لکوش
نقد جانها به بغیر بودی ازوست

آبرودر نزد من بهتر ز آب زنگیت	چشمه حیوان ز چشم آفتاب افتاده است
می نمایم عکس مه در آب با صدیچ و تاب	زان گل عارض مگر بند نقاب افتاده است
نیست این خال سیه بر بیتا بروی شت	نقطه از کلک تضاد انتخاب افتاده است

ماهی خواهر ملائشاری از اهل جلاهر بود شعری از کلامش بدست افتاد ازوست

اشک که سوز گوشه چشم بر من کند	بر روی من نشیند و دعوی خون کند
-------------------------------	--------------------------------

محمّد و مه از ولایت ایران است این دو شعر ازوست

شب عربده با محنت هجران کردم	با اول و جان دست و گریبان کردم
چون دیدم از روی خلاصی شکل	جان دادم و کار بر خود آسان کردم

مطرب از اهل حرم طغان شاه بود نواها را غریب بر آنجختی و نمک بر

زخمهای عشاق رنجی ازوست

در نامت ای شاه سیه شد روزم	بی روی تو دیدگان خود بردوزم
تیغ تو کجا است ای دلینا من	خون رحمتن از دیده باو آموزم

ماه لقا ناهش چنده است از ولایت دکن بمقرب خادم نواب نظام علیخان خلیف

نظام الملک آصفجابه بود در تنعم و تنگیس سبزی برد و سلاح جنگ بسته مردانه
سواری اسپ میکرد و در میدان سخن گوئی تفوق از شعرای عهد می برد

چندان صاحب دولت بود که بعد وفاتش زربسار و جواهر بجد و شمار از
متردکات او برآمده و به در شمار آور سیده از وست

بروز حشر الهی چو نامه مسلم	کنند باز که ان روز باز خواه من است
بکن معتابله از ابرو نوشت ازل	کمی و بیشی اگر باشد آن گناه من است

مشتری از ساکنان لکهنه و از تلمیذ آغا علی شمس است تا حال بهنگامه
سخن سمرئی او بلند و از نازک ادائی اوست شایقین سخن مرغ خاطر
در بند درار و وفاداری استعدادی کامل و مهارتی وافر دارد و در بدبیه
گوئی رقم بختائی می نگار و در اکثر موقع به نغمن راجگان و الاتبار و امرای
تامار قصاید و غزلیات فی البدیهه گفت و صله کامل یافت از وست
دل سے اخلاص گھٹا لطف گھٹا پیار گھٹا

پرنه و ناز ترا سے بت عیار گھٹا

مشتری ہاجر کی شب امڈا ہے طوفان الم

مارے بجلی نظر آتے ہن شب تار گھٹا

حرف النون

نور جہان کہ صیت جالش در افواہ فتادہ و افسانہ بحسن و کفریش
ایئینہ حیرت در شاہراہ خرد نہادہ دختر مرزا غیاث بیگ است پدرش محمد
شریف خان در عہد شاہ طہماسپ صفوی دیوان محمد خان مکلو حاکم ہرات

بود وقتی که حضرت همایون از شیر شاه افغان شکست یافته بطرف ایران
 رفته اند او خدمات شایسته بجا آورده مورد تحسین و آفرین شد و بچند روز
 به پایه والای وزارت ایران رسید بعد وفاتش سنگت یثانی بر شیشه
 جمعیت این خاندان افتاد و حالت این طائفه رو به تنزل نهاد و مرز اغیات بگ
 از دست قهرمان روزگار چندان سختی کشید که حالش از فلاکت بهلاکت
 انجامید ناچار به ترک وطن راضی گشته با اهل عیال و اطفال خود سال
 همراه کاروانی بطرف هند روانه و از اتفاقات در انشای سفر نرس که حاصله
 بود دختر بی پیکری از او بوجود آمد

نگارین دختر بی غارتگر پوش	چه دختر باقیامت دوش بردوش
نه ماه آسمان ابا شد این بوی	نه فردوسن این دار چنین بوی

مرزا که از دست افلاکس بجان آمده بود نتوانست که حق پرورش
 بجا آورد و آن ماه پیکر خورشید منظر را در آغوش عاطفت خود نگاه دارد
 تا چار بر خاطر محزون جبر کرده و قطع صلح رحم نموده آن دختر را همانجا بگدشت
 و بادی ریش و خاطر غم اندیش راه پیشین میش گرفت و از غایت غم
 و اندوه بر هر قدمی سر بسنگ میزد و امانید است که کارکنان قضا و قدر
 در پی سامان امری دیگر اند روزی ازین دختر نخسته اختر شبتان سلطنت
 منور شود و جهانی در نسل عاطفت او بر آساید

وزنیش خبری که پروردگار
چه اقبالها در کنارش کشد

چگونه و راپرورد در کنار
چه گنجینها زیر بارش کشد

از قضاے یزدانی سالار قافله راجائے که آن خدمت نیک اختر بنی یاری
و مددگاری بر خاک مدلت افتاده سرنگشت پای خود می کمید گذر رفت او
بر حال زار او دشمن سوخت از غایت در دهنی آن او خرد خشنده
فلک ارجندی را بدست شفقت از خاک برداشته بجای اقامت خود
اورد و بجهت پرورش او در جستجوی دایه افتاد تا مادرش را که همراه
کاروان بود برای او مقرر و ستمه باغوش او سپرد و مواجبی معقول
بجهت بسراوقات پرورش و سایر متعلقان او معین نمود از آن روز ابواب
مایحتماج ضروری بر روی مرزا مفتوح گشت و این سفر وسیله لطف رحمت
و جوه طلی شد از الامر سالار قافله بجنور حضرت جلال الدین محمد اکبر بادشاه
هند رسید و در وقت حضور بیجهت مرزا غیاث بیگ ساعی گردید
از یاوران تقدیر عرض و مقرر و مقبول خاطر سلطان شده مرزا به منصب
رفیع دیوانی بیوتمات و خطاب اعتماد الدوله افتخار یافت و بعد از آن
بجای رسید که رسید در خلال این احوال نور جهان که نامش مهر النساء بود
بسین شعور آمد جمال بیثیاش نقاب از چهره برنگند و حسن جان
فزایش غلغله در زمن و زمان انداخت

چو سال چند از عمرش برآمد	رخش همزنگ مهرانور آمد
خبر یافت از جشنش به شهر	خراسانی تا ختن آورد در شهر
نقاب از چهره او باز کردند	جگر با سوجستن آفت از کردند
چو سرو ناز او فراخت قامت	جهان پر شد ز غوغائی قیامت
حدیث عارشش مذکور می شد	زبانها برگ نخل طوری شد
نگاهش جام دل با کرد سرشار	آماشا گشت هر سو محو دیدار

اکثر اوقات آن سرو بوستان حسن و جمال در مشکوی خلافت با پر دگان
 سراوق اقبال بسر برده و بصاحب و موانست ایشان اوقات
 شریف گذرانیده روزی سلطان سلیم رانظری بر چهره زیبایش
 افتاد هزار جان دل داده روه و آشفته موی او گردید

چه قاستی که ز سرتابا هم چانی	چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی
بسی حکایت حسنت شنیده ام جانان	کنون که دیدمت احوق هزار چندانی
تمم چشم تو دار و نشان بیاران	دلم چو زلف تو دار و سر پریشانی

چون سر رشته اختیار بدست نبود به ضبط خاطر و کتمان این راز سه بلین
 ساخت امار مزدانان ناز دنیا محبت و رموز شناسان اسرار مودت نیکو
 شناختند که این وارث تخت و تاج شریاری و این زمینة کلاه تاجداری
 را با این پری پیکر الفتی پنهانی و محبت روحانی است آخر این راز نهان

بر خاطر شهنشاه سکندر نشان روشن و عیان شد بنظر مصلحت به اعتماد الدوله
ایمانی فرمودند تا اوجب فرمان و احبب الاذغان این گوهر بختیاری عصمت
را با نواب شیرانگن خان صوبه دار بنگالہ بسکازدواج کشید بعد چندی
که آنحضرت از پنجان فانی رخت بعالم جاودانی کشیدند و سلطان سلیم ملقب
به نورالدین جهانگیر گشته بر سر سلطنت برآمدند آتش عشق ایشان زبانه
کشید و هواے محبت آن نوگل بوستان عفت باز در دماغش پیچید

غون شد دل در تراوشش آمد

ناسور کهن بجاوشش آمد

مقربان خدمت و همدان صحبت بجمت استرضای حضرت باوشاه در سکر
کشتن شیرانگن خان و گرفتن نور جهان شدند از انجمله قطب الدین خان
گوکلتاش مشیر در فکر این کار افتاده شبے قرار داد که بر این بگیناہ شنجونی
زند شیرانگن خان بشنیدن این خبر مسلح بنجائے خود شست و جمعیت خود را از
خانہ خود بدر کرد و عہد بست کہ تنها بدافعہ اعداخواہم کوشید قطب الدین خان
ہمان شب چہل کس را از یاران خود کہ پھل تن شہور و بہ شجاعت و بسالت
معروف بہ نزویک و دور بودند قبیل خان مذکور گسیل کرد ایشان درہای
خانہ اورا کشادہ یافتہ چون ہمانان خواندہ بی مزاحمت احدی دامن
حرم سراے او شدند و خان مذکور را در خواب یافتہ خواستند کہ کارشنایانجام
رسانند درین اثنا شیرانگن خان بیدار شد و تیغ از نیام کشید و بر سر مقابلہ

ایستاد و چندان تلاش ستمانه و نبرد و لیرانه کرد که چند کس اقیل و بقیته
 سیف را بجرح و اسیر کرد با ایشان امان خواستند خان مذکور از آنجا
 مردی تیغ در نیام کرد و به تو وضع و مدارات ایشان کوشید و جراح را
 طلبید بستمته ما و امی بجر و حین نمود و بعد ازان خلعتی وزری داده ایشان را
 مرخص کرد و هر چند که ازین معامله نخته و ذلتی تمام به قطب الدین حاصل
 گشت اما از قایت سفاهت از کار خود باز نه آمد تا روزی بوقت دربار چند
 فیلمست و خوشنویس بر سر راه خان مذکور راهها کرد حاملان پاکلی او را گذشته
 قرار بر فرار دادند خان مذکور تیغ از نیام کشیده چند فیلمان اکشت بعض
 را زخمی کرد و بعد ازان بدر بار آمد و از قایت شجاعت و بسالت حرفی
 ازان بر زبان نه آورد اما اقامت اگره منافی آئین مصلحت دیده بوصول
 رخصت بطرف جاگیر خود روان شد بعد رفتن ایشان قطب الدین خان
 پیش از پیش در سر این کار افتاد و بتغیر شیرانگن خان خلعت صوبه داری
 بنگاله حاصل ساخته با لیاقت تمام بجهت گرفتن این طائر اوج حسرت
 به بردوان رسید و تیغ تدبیر و تیز ویراز میان کشید چون شیر افکن خان بحکم
 سلطان بدین قطب الدین خان آمد در اثناء مکالمت از طرفین سخن بدشتی
 انجامید شیر افکن خان فی الفور از خنجر آبدار کار آن نخوت شعار تمام ساخت و پستی
 بطرف خانه خود شتافت مردم بادشاهی عقبش گرفته کارشش انجام رسانید

چون این واقعه عبرت افزا سموع سمع جاه و جلال گردید حکم محکم ضبطی اثبات است
 شیر سنگن خان شرف نفاذ یافت کار پروازان دولت به تقمیل فرمان
 ساختند و تمامی اثاثه دولت و ثروت شیر سنگن خان مع نور جهان بیگم
 ضبط نموده روانه اگره ساختند بادشاه در عمارت شاهیه نور جهان را
 حکم اقامت داده محافظان متعین نمود و اموال ضبطی و حاصل خزان
 خود نمود تا یکسال بیگم کمال تنگدستی میگذرانید و از صنعت و حرفت خود
 بسا چیز اختراع نموده از آن بسر برد خود دیگر گردانید پدرش اعتماد الدوله
 برادرش نواب آصف خان هر چند خفیه متکفل مصارف لابری او میشدند
 اما از غایت علوهستی بقبول آن نمی پرداخت و بعنعم و الم و درد روانده
 می ساخت حضرت بادشاه در خلال این احوال هر چند تدابیر کافی و فکری
 وافی برای نور جهان کردند اما این مرغ از دام جسته امید نگشت و طائر فکر شن
 شاخ مراد آشیانه نبست تا روزی حضرت بادشاه تاب مفارقت نیاورده
 طاقت صبر و تحمل بخود نیافته در مجلس نور جهان تشریف شریف ارزانی شدند
 نور جهان بیگم بشنیدن این خبر کنیزان صاحب جمال و خواصان ماه تمال خود
 را که فرشته به بدن ایشان عصمت را الوداع میگفت پیش پادشاه تتر
 بر تبه فرستادن گرفت بادشاه بشاهد حسن و جمال ایشان هر بار بصورت
 نور جهان یقین میکرد تا بالاخر نور جهان بلباسی کسوف و حالتی نحیف و چشم

افتک آلود خاطر غم اندو پیش بادشاه آمد اگر چه خورشید جالش در محاق غم
 و الم در آمده بود اما خوب روی و نزاکت او دلهای عشاق را همچنان پامال نیم
 عشوه های خود میکرد بادشاه بیدنش از جارت و پرسید که این حالت
 پرطالت تو از چیست و باعث این غم و اندوه تو کیست نور جهان از غایت
 غم و اندوه ناله های درو کشیدن و حکایات غم و اندوه خود را بیان کردن
 گرفت تا حضرت بادشاه که بغایت نرم دل و ترحم نهاد بودند طاقت شنیدن
 این ماجرای درد انگیز نیاورده از هوشش رفتند و بر زمین افتادند همانم
 نور جهان و کنیزان و خواصان به گلاب پاشی و بخانه سانی آنحضرت ایستادند
 آوردند آن وقت حضرت بادشاه خواستش خود با نور جهان ظاهر نمودند
 و کمال اظهار ناتوانی کردند تا نور جهان چاره کار خود ندیده بشرط چند
 اقبال این کار نمود اول اینکه امر سلطنت با اختیار من باشد دوم آنکه سکه خطبه
 بنام من بود سوم چتر بادشاهی بر سر من بگرداند بادشاه از غایت شفقتگی
 همه را قبول کردند تا ساعت مختار نور جهان بیگم داخل حرم سرای خلافت
 شد و بر تمامی کار و بار مملکت دخلی کلی یافت سکه بنام او چنین زدند
 بحکم شاه جهانگیر یافت صدیور | بنام نور جهان بادشاه بیگم زر
 و در فرامین و مناسبتی نام نامیش چنین نوشتند (بحکم علیه عالمیه هند علیه
 ملکه جهان و جهانیان صاحبه دوران قبله خدایگان نور جهان بیگم بادشاه

اعتماد الدوله پدرش و برادرش نواب آصف خان قریب پرده می نشستند
 و افراد ملکی و عراض دادخواهان بنظر میسگذرا نیدند آن عاقله روزگار
 از غایت فرست فراخور حال هر کس حکمی بقاییت عدل و عدالت میداد
 و آن قدر مخیر بود که پانصد دختر را بقصد ثواب عروس کرد گویند چنانکه بزوی
 حسن جمال آراسته بود همچنان بصفت سخن بنجی و معنی شناسی هم اقصاف داشت
 شعر بقاییت لطیف میگفت و مضامین نازک می بست روزی در هنگام
 سواری چند شیر را به تفنگ زد و از غایت افتخار این شعر گفت

نور جهان گر چه بصورت زن است	در صف مردان زن شیر افکن است
نفتل است که روزی حضرت بادشاه پیراسته با تکه لعل پوشید بگیم	
این شعر بر زبان آورد	

ترا نه بجز لعل است بر قبای حیر	شد است قطره خون منت گریبان گهر
--------------------------------	--------------------------------

وقتی بادشاه ماه عید دید این مصرعه گفت مصرعه

لال عید بزیر افق هویدا شد

بگم جواب اوست

کلید میگذرد گشته بود پیداشد

روزی بادشاه این مصرعه موزون فرمود مصرعه

مشوق خور و سال بار و نمیدهد

بیگم گفت سه

تا غنچه است گل بکسے بو نمیدهد

در صحبت بادشاه با بیگم گفت مصرعه

در ابلق کسے کم دید موجود

بیگم جواب داد سه

بجز اشک تبان سر مرده آلود

نقل است که شبی بادشاه در حالت کمال مست شراب بود و سرخوش باد که
انباط در جهان حالت دست درد من بیگم زده این مصرعه فرمود مصرعه

زیر دایان تمپنهان حیت ای سحین بن

بیگم گفت سه

نقش سم آهوی چین ست بر برگ سن

بادشاه گفت سه

رود یک صبا اندر دایان تنگ

بیگم گفت سه

قطره قطره میچکد غسل بدخشان درین

نقل است که شبی نور جهان در ایام معمول زنان بود بادشاه
استدعای صحبت کرد بیگم فی البدیهه گفت

بخون من اگر شاه دولت خوشنود میگرد

بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میگرد

خلاصه این که بیگم در جدت فهم و شوخی طبع پایه فراتر داشت و از بدیه
گویی و جانس جویانی حرف حیرت بر صفحه دوله‌های نکاشت از دست

وای بر شاعران نادیده	عاطی را بخود پسندیده
سرور اقدیار میگویند	سر و چوبیت تا ترا شده

کشاد غنچه اگر از نسیم گلزار است	کلید قفس دل ما تبسم یار است
---------------------------------	-----------------------------

نه گل شناسد و نه رنگ و بو نه عارض و زلف

دل کس که سخن واد اگر فتار است

دل بصورت ندیم تا شده سیرت معلوم	بندۀ عشقم و هفتاد و دو دولت معلوم
---------------------------------	-----------------------------------

زاهد اهل قیامت مفکن در دل من	اهل هجران گزرا ندیم و قیامت معلوم
------------------------------	-----------------------------------

چو بردارم ز رخ بر قفس ز گل نسیر یاد خبر یزند

از نم بر زلف اگر شاه ز سنبل داد بر یزند

باین حسن و کمالاتی چو در گلشن گذر سازم

از جان بلبان شور مبارک باد بر خیزند

سیگم در سال یکزار و پنجاه و پنج هجری وفات یافت بمبتام لاهور

به مقبره جهانگیر در پلوسه بادشاه مدفون شد

نسائی از سادات صحیح النسب و لایت خراسان است طبعش
بجواهر نظم مزمین بود و زیور سخن باه نازک خیالی مرصع می نمودش
فخر النساء و نسائی تخلص می کرد از وست

در دم زیاده میشود و کم نمی شود	گفتم بصبر چاره کنم هم نمی شود
شادم اگر دلم ز توبه غم نمی شود	باری غم تو از دل من کم نمی شود
مرهم بسیار بهر دوائی من است طیب	کین دو عاشقیت مرهم نمی شود
داغی نهاد بر دلم آن بی وفا که عسر	بگذشت دردمندان کم نمی شود
سازد بد باغ بهر نسائی خاکسار	چون خاطرش صبل تو فرم نمی شود

نظیر زن مرزا امان اسدیگ شیرازی است کلاش بنظیر و بیانش پذیره

مگر آن سرو چنان سوی چمن می آید	کز چمن بر ایچ مشک خن س آید
شوخ عاشق گش ما این همه بیابان	که هنوز از لب تو بوی لبن س آید

نهایی اصفهانی از خاتون سلطان حسین مرزا بود از وست

از هر دو طرف در طلم زلف نگار است	در مذهب ما سبزه و زنا ر نباشد
----------------------------------	-------------------------------

نهایی اکبر آبادیه در عهد جلال الدین اکبر شق سخن می پردخت و شاکان
این فن را در شگفت زار حیرت می انداخت سپرے محمد جعفر در کشمیر خدمت
میر بحرے مامور بود و خیلے بغزت و ثروت لبیری نمود از وست

روز غم شب در دبی آرام پیدا کرده ام	در دمندها درین ایام پیدا کرده ام
------------------------------------	----------------------------------

نهامنی قایمی از مملکت ایران و در سخن ساری و معنی آفرین منتخوب آن بود از وست

خواهم که بان سینه نهم سینه خود را	تا دل بتو گوید عینم دیرینه خود را
بهمچو من بر رخ خوبان نظر پاک انداز	هر کجا دیده آلوده بود گل انداز

نهامنی همشیره خواجه افضل کرمانی دیوان بیگم سلطان حسین مرزا بود در
جذبات فغم و نزاکت سخن اظهار جاوده می نمود از وست

اگر چه مهر بتقدیر لایزال بر آید	بماه من ز رسد گزیر سال بر آید
واسه بر شاعران نا دیده	که ندارند نور در دیده
قد خوبان بسرو می خوانند	رخ ایشان باده تابیده
ماه قرصی ست ناتمام عیار	سرو چو بیت نثار آشفیده

نهامنی از مملکت شیراز است کلاش بس نازک و دلپسند و سخنش کوزه
نبات و قند از وست

قدم بخانه چشم بنه که جا اینجاست	رواق منظر خوبان خوش لقا اینجاست
شدم دیوانه تا در خواب دیدم آن پر پرو را	

چه باشد حال گریزند به بیداری کسے او را

نهامنی دهلویه مصاحب خرم بیگم والده شاه سلیمان بود حسن
بی نقاش غلغله در زمین و زمان انداخت و جمال بنیاش افلاکیان را
دیوانه ساخت ناموران دیار و امصار بهوای وصال او افتادند و نقد جان را

در راه شوق او با خندا مان عققاع بلند پرواز بام کسے نافتاد و این
 رباعے تصنیف کرده پیشش ایقین خود فرستاده

از مرد برهنه روی می طلسم	فرخانہ عنکبوت پر می طلسم
من از دهن یار شکر می طلسم	وز پیشہ ماده شیر نرمی طلسم

جوابش کسی نہ گفت بعد از آنکہ از دست قہرمان قضا جسمش نخال آموہ و آخوایش
 در خاک فرسودہ گشت سعد اللہ خان وزیر شاہجہان جوابش نوشت

علمت برهنه رو و تحصیل زہرت	تن خانہ عنکبوت دل مال و زہرت
زہرت بجای علم بمعنی شکر است	ہر شپہ از و چکید آن شیر زہرت

ازوست

در مذہب ما تو بہیچانہ حرام است	زہد و درع و سجد و صد دانہ حرام است
بابادہ فروشان غم ایام حرام است	باہر و کشان دولت بہرام حرام است
فرض است بعاشق کہ بنوشدی تجرید	بازاہد خود بین می گلکف نام حرام است
رندان نظر بجلوہ دنیا نمی کنند	جز آرزوے ساغر و صہبانمی کنند

حرف الواو

وزیر ہمش زیر النساء از متوطنان اطراف شاہجہان آباد است در مدسہ
 انگریزی بتدریس طلبامی پرداخت و در شعر و سخن اطہار کمالات ساخت ازوست
 دلم از کوچہ آن زلف دو تا باز آمد

رفتمے بود آنچه ز ما باز با باز آمد

حرف الها

همدمی نامش شریفه بانو است از ولایت ایران کلاش خیسله لکش و
جان نواز است ازوست

قامت سرو که در آب نمودار شده | اگر دعوی بقدیار و نگولسار شده

حرف الیا

یاسمن بوی خیسله نازک طبع و خوبرو بود و خط ثلث و نسخ و شفیعه و
تعلیق خوب می نوشت در پایان عمر بد کن رفت و هماغجا گذشت

صورت میشس چه معنی دارد
این کم و بیشس چه معنی دارد
ای ستم کیشس چه معنی دارد

اینقدر ریشس چه معنی دارد
یک نخود کله و نه من دستار
کشتن و زنده نمودن به ادا

یاس تخلص آفتاب بگیریم است در سر زمین نیض آباد آفتاب جو دش طالع گرد
و شعاع حسن کلاش از کران تا کران سیده ازوست

جان بلب عاشق تیرا می سیم برونه لگا
در ددل گرمی گیار در دجگر برونه لگا

حال تیرے زار کا نوع دگر برونه لگا
اکت اک فرقت میں جانان کے مرض کج برونه لگا

یاسمن کی از کنیزان میرانشا سدخان دهلوی است نکمت روح پرورد بوستان
سخنش شام سخن معطر ساخته و عشوه هاسے و لفریب شاه کلاش آتش بیتابی
در خرمن دلہای شاہ یقین انداخته میسر موصوف چون در ابا این مراتب کمال ملاحظه

فرمود با یکے از اہل کمال اور آنحضرت نمود ساعتی ازین صحبت گذشتہ بود کہ ہوا
بوستان دلدار گوارامی طبع نازکش نگر دید و چاشنی وصل ناچشیدہ جام
بلاہل منسراق دائمی بر کشید از وست

صبر جاتا رہا قرار کے ساتھ	پر میرے دل سے جان تو نہ گیا
اگر دش بخت سے ہوں پھر دوپچا	پھر تیرا راہ گذر نیا د آیا

شکر صد شکر کہ این نامہ بیابان آمد	نوبہا رطب افزا بگلستان آمد
از گلستان تمنا گل صدر برگ مراد	ای خوش شایخت کہ اموز بدان آمد
عاشق خستہ دل دادہ کوی دلدار	چشم بد دور کہ در منزل جانان آمد
مہربان ہمہ عصیان سیکاری خویش	مورد صد کرم و رحمت حرمان آمد

خاتمہ الطبع

الحمد للہ والمنت کہ این کتاب سرایا انتخاب از تصنیفات مسند نشین ایوان ریاست متکی
ار ایک دولت و امارت مہر سپہ فضل کمال در دریا علم و فضل جناب کنور در گار پیر شاد
صاحب بہا و تعلق دار سرنیٹاگانوں و عطیہ دار ریاست سرسوا و ازیری محب سٹریٹ و رئیس اعظم
سندلیہ المتخصن مہر۔ بابیاری شاخ قلم بہار توام نخلبند حدیقہ خوش نگاری جناب شیخ محمد سائیں
صاحب اعجاز رقم سلمہ الباری۔ باہتمام احمد علیخان صاحب لک مطبع دبیر احمدی واقع
لکھنؤ ۱۳۱۵ ہجری آب و رنگ طبع مطبوع گرفتہ فقط * *

قطعات تیار نوح تالیف و طبع کتاب طبعاً و مولوی قمر الدین احمد
فوق سکندڑ ماسٹر گورنمنٹ اسکول پانی خلیف مولانا
شرف الدین احمد مرحوم سندیلی من انخا حضرت فرید الدین بکر گنج علیہ الرحمہ

زیب وہ سند تو قیر و شان
لکھ نہیں سکتا ہی کج مج زبان
فکر حقائق کی ہو بہود کی
حاضر خدمت نہین کیوں مدام
وہ در دولت سے نہ محروم جاے
دل سے ہین مشکور صغار و کبار
شہرہ کرم کا نہ ہو کیوں دور دور
دہرین ہین اپنی نظیر آپ ہی
سانچے میں مضمون کو دیتے ہین ڈھال
اہل زبان کرتے ہین دل سے پسند
سحر بیانی میں عریم الممال
اپنے زمانے کے فغانی ہین آپ
دل سے جو مقبول خلایق ہوئین
خرم و شادان رکھے حق جاودان
جنسے کہ دیکھا اُسے شیلد ہوا

در گاہ پر شاہد سرا جگان
آپ کے اخلاق و کرم کا بیان
دھوم ہو عالم میں نہ کیوں جو د کے
جو دو عطا دونوں ہین ادنی غلام
حکم یہ دربان کو ہر سائل جو آئے
اہل غرضن کے جو ہین ہمدرد یار
آپ ہین اس عہد کے حاتم ضرور
شعر و سخن میں بھی وہ تکمیل کی
دل کو نہ مرغوب ہو کیوں لول چال
لکھتے ہین مضمون وہ ایسے بلند
نکتہ طرازی میں ہین صاحب کمال
واقعی حقائق معانی ہین آپ
دلکش و نادر وہ کتابین لکھین
میری تمنا ہی یہی ہر زمان
اندون وہ تذکرہ نو لکھا

منکر ہونی سال سچی کی جب ہاتھ غیبی نے ندادی یہ تب

فوق سر پوش سے لکھ سال طبع

تذکرہ لکیشن و مطبوع طبع

قطعہ تاریخ از تنلیج افکار کنور چندی سہا صاحب المتخلص نہال ساکن لکھنؤ

ہست از راجہ درگا پشادین تالیف پسند عام

تذکرہ عورات سخنور شاعر عیش و راحت گشت

نوش فی تربہ مولف عالم شاعر نامی تخلص

کز ہفت تاج فکر بلند او و اباب فصاحت گشت

درفن خود رشک خاقانی حصتا شاہ ملک معانی

از استعداد ہمہ دانی بردی ختم بلاغت گشت

والہ حسن کلام نسوان گشت دل ہر مرد سخن دان

سال طبع نہال رستم زد۔ طبع حدیقہ عشرت گشت

قطعہ تاریخ تصنیف لالہ میکل لال عشرت ساکن لکھنؤ

درگا پشاد اسم پاک و نکو

منشی فرد و شاعر خوشگو

سب دیابے کریم نے آنکو

کیا بیان سخاے عالی ہو

راجہ صاحب بہادر و نامی

ماہ برج سخن تخلص مہر

علم و حلم و شکوہ و جاہ و جلال

عشر با پرور و کریم گستر

<p>حکم والا ہوا سے کچھ دو صفتیں نیک چاہے جو جو ماشا اللہ واہ وا او ہو نظم کا طرز ہو تو ایسا ہو سو جھتی ہن یہ جدتیں کو طرفہ اجماع ہے جو بیچ پوچھو یہ بشارت ہوئی معاج کو</p>	<p>شکل سا کل نظر پڑے بعد سب ہن موجود رہ صاحب ہن کیا لکھا ہے حدیقہ عشرت نثر لکھی تو اس طرح لکھی ذکر عورات شاعر لکھا مثل عیسے جلادے مودے فکر تاریخ طبع کی جدم</p>
--	---

روی انصاف سے تم ام عشرت
سخن نے نظیر ہے لکھو
۹۸ ۶۸

درین زمان سمنت اقران داوان منرخ تو امان این کتاب لاجواب این
نسخہ نادر و نایاب یعنی تذکرہ نسوان موسوم بہ حدیقہ عشرت تصنیف
عالیجناب مسند نشین ایوان ریاست منگی ار ایک دولت و امارت جناب کنو

درگاہ پر شاہ صاحب بہادر تعلق دار و رئیس اعظم و ازیری

مجسٹریٹ سندلیہ ملع ہر دوئی ملک اردو

متخلص بہ شعر نقطہ

اعلان

مصنف مغری الیہ حق طبع این کتاب

بہ منشی شیا م سندر دیوان ریاست خود

مرحمت فرمودہ پس بلا اجازت دیوان موصوف

کسی حسارت طبع این کتاب نہ فرماید

احقر العباد احمد علیخان مالک مطبع

دبہ احمدی لکھنؤ

ماہ جولائی ۱۹۰۵ء

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرا نہ لیا جائے گا۔

